دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

[illegible]

به نام او

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

به مهربانم به مادرم

محمدعلی منصوری

یادبود

چهل و دومین سال تأسیس

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران دانشگاه مک گیل

۴۱ دیماه ۱۳۴۷ ۴ ژانویه ۱۹۶۹

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۳۴

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۹

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

دانشگاه تهران
تهران - ایران

غزل‌های

حافظ شیرازی

بر اساس نسخهٔ

علامه محمّد قزوینی — دکتر قاسم غنی

با مقاله‌ای از

دکتر منوچهر مرتضوی

ترجمهٔ انگلیسی هنری ویلبرفورس کلارک

به اهتمام

محمّدعلی منصوری

تهران ۱۳۸۹

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی

۳۴

زیر نظر و اشراف **دکتر مهدی محقّق**

ناشر:

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان قدس، کوچهٔ شاهد، شمارهٔ ۸، طبقهٔ ۴

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق‌پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

غزل‌های حافظ

شمس‌الدین محمّد حافظ شیرازی

براساس تصحیح: علامه محمّد قزوینی ـ دکتر قاسم غنی

با مقاله‌ای از: دکتر منوچهر مرتضوی

ترجمه‌ی انگلیسی از: هنری ویلبر فورس کلارک

به اهتمام: محمّدعلی منصوری

پردازش رایانه‌ای: نرگس عباس‌پور

صفحه‌آرا: حدیث اشرف

لیتوگرافی، چاپ: طیف‌نگار

صحّافی: معین

شابک: ۰-۷۳-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN:۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۷۳-۰

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۹

سرشناسه	:	حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق.
عنوان قراردادی	:	غزلیات. انگلیسی - فارسی
عنوان و نام پدید آور	:	غزلهای حافظ/[بر اساس نسخه محمد قزوینی و قاسم غنی]؛ [ترجمه هنری ویلبرفورس کلارک]؛ با مقاله ای از منوچهر مرتضوی .
مشخصات نشر	:	تهران؛ موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران- دانشگاه مک گیل، ۱۳۸۹-
مشخصات ظاهری	:	۶۱۲ص.: ۲۱×۱۲س م.
شابک	:	۱۸۰۰۰ ریال: ۰-۷۳-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	فارسی - انگلیسی.
موضوع	:	شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
موضوع	:	شعر فارسی - - قرن ۸ ق. - - ترجمه شده به انگلیسی
موضوع	:	شعر فارسی - - قرن ۲۰م. - - ترجمه شده از فارسی
شناسه افزوده	:	قزوینی، محمد، ۱۲۵۶-۱۳۲۸.
شناسه افزوده	:	غنی، قاسم، ۱۲۷۲-۱۳۳۱.
شناسه افزوده	:	کلارک، هنری ویلبرفورس، ۱۸۴۰-۱۹۰۵ م.، مترجم
شناسه افزوده	:	Clarke, Henry Wilberforce
شناسه افزوده	:	مرتضوی، منوچهر، ۱۳۰۸-۱۳۸۹.
شناسه افزوده	:	موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران- دانشگاه مک گیل
رده بندی کنگره	:	PIR۵۴۳۰ /آ۳۸الف۸۱۳۸۹ب
رده بندی دیویی	:	۸فا۱/۳۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۲۲۵۵۱۳۶

انتشارات
انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱ *گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی*، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- *قرّةالعین*، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۴).

۳- *همایی‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- *جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی*، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- *ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون*، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- *حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر*، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- *بوستان سعدی*، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- *آرام‌نامه*، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۶۱).

۹- *ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار*، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- *یادنامهٔ ادیب نیشابوری*، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- *نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله*، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- *جهانگیرنامه*، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- *دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری* (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان‌شیرین، (تهران۱۳۸۱).

۱۴- *فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح*، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- *نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران*، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی

محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجازی، با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمةالأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. وتزشتاین، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیر نظر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ ـ ث، دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج ـ ژ، ،دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، با مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۹).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۹).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قاموس‌المعارف)***، علامهٔ فقید مرحوم میرزامحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حال مؤلف از استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده ست)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منوچهر مرتضوی، جلد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

۲۷- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده ست)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی، جلد دوم، (تهران ۱۳۸۸).

۲۸- ***ذیلی بر برهان قاطع یا فرهنگ لغات بازیافته*** (شامل قسمتی از لغات و تعبیرات مستدرک که باید به فرهنگ زبان پارسی افزوده شود)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی، (تهران ۱۳۸۹).

۲۹- ***قرآن عظیم ۱***. براساس ترجمهٔ تفسیر طبری. با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۰- ***قرآن عظیم ۲***. براساس ترجمهٔ کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار، با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۱- ***غزل‌های سعدی***. براساس تصحیح محمّدعلی فروغی، با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، به

۳۲- ***هزارهٔ فردوسی***. با مقاله‌ای از دکتر محمّدامین ریاحی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۳- ***زال و سیمرغ***. با مقاله‌ای از دکتر علی سلطانی گردفرامرزی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹)

۳۴- ***غزل‌های حافظ***. براساس تصحیح علامه محمّد قزوینی ـ دکتر قاسم غنی، با مقاله‌ای از دکتر منوچهر مرتضوی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۵- ***رباعی‌های خیّام***. براساس تصحیح محمّدعلی فروغی ـ دکتر قاسم غنی، با مقاله‌ای از داریوش شایگان، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

مکتب حافظ

شعر حافظ جوش بیان و شورانگیزی غزل مولانا جلال‌الدین را ندارد. مثل غزلیّات دلکش سعدی شیراز ساده و روان و سهل و ممتنع نیست. مانند رباعیّات خیّام حسّ بدبینی و حیرت و سرگشتگی فکر بشر را در برابر راز آفرینش ارضا نمی‌کند. همچون ترانه‌های باباطاهر سوزناک و بی‌پیرایه نیست و نظیر فسانه‌های کهن شاهنامه و داستان‌های نظامی از سرگذشت اندوهبار رستم و سهراب و قصّه‌ی عشق کوه‌کن بیستون و افسانه‌ی بزم‌های بهرام لبریز نمی‌باشد ولی با اینهمه از همه مقبول‌تر است و مشهورتر، تا حدّی که هم عروس محفل ذوق و ادب است و هم تسخیرکننده‌ی اعتقاد و ایمان مردم. شعر او را همه می‌خوانند: عالم و جاهل، عارف و عامی. گروهی عمر عزیز صرف تشریح و تحلیلش می‌کنند و گروهی از ابهام و ایهامش لذّت می برند. جمعی تلخی گذشته‌ی معلوم به شیرینی می تلخ اشعار او از لوح مذاق می‌زدایند و جمعی نقش آینده‌ی موهوم در آیینه‌ی غیب‌نمای گفتارش می‌بینند. پس باید دید آن افسونی که همگان را مسحور کرده و آن افیونی که در مِی شعر خواجه افتاده و حریفان را مست و بی‌هوش ساخته چیست و این مقبولیّت و اشتهار از کجاست. پیش از آنکه به این سؤال پاسخ داده شود دانستن این نکته لازم است که شاعران دو گروهند: گروهی فقط شاعرند و به شعر شناخته می‌شوند و گروهی دیگر علاوه بر شاعری و شعر گفتن دارای فلسفه‌ی خاص و صاحب مکتب و مشربند. رودکی و فرّخی و منوچهری و انوری و عنصری و خاقانی از گروه اوّل و فردوسی و سعدی و مولانا و حافظ و عطّار از گروه دومند. حافظ

از آنهاست که هم مکتب و مشرب خاص دارند و هم شعر لطیف و سخن بلند، و سرّ عظمت و محبوبیت او و مقبولیّت و اشتهار اشعارش در همـین اسـت. از آنجا که در این مقدّمه‌ی کوتاه حتّی مجال اشـاره بـه مکتـب و مشـرب فکـری حافظ نیست و درباره‌ی شیوه‌ی سخن و شعر او نیز ذکر همـان مختصّـاتی کـه سبک‌شناسان در این باره بیان داشته باشد اندغیر لازم و بی‌فایده به نظر می‌رسد، ناچار تنها به نکاتی که تا حدّی تازگی داشته باشد اشاره خواهیم کـرد و چـون بحث دربـاره‌ی همـه‌ی ایـن نکـات از حوصـله‌ی ایـن مختصـر بیـرون اسـت فهرست‌وار خصوصیّات شعر او را باز خواهیم نمود.

شعر حافظ جامع بلندی معنی و عمـق تـأثّر و لطافـت مضـمون (محاسـن معنوی شعر) و ظرافت و زیبایی مفردات و کلمات و اعجاز در ترکیب کـلام و مصنوعیت بی‌تکلّف (محاسن لفظی و ظاهری شعر) و ابهـام و ایهـام (محاسـن لفظی و معنوی شعر) است، ولی مشخصّات و خصائص اصلی شعر حافظ را در این موارد می‌توان خلاصه کرد:

۱ـ رموز و اصطلاحات خاص: که بدون آشنایی با آنهـا درک منظـور اصـلی شاعر و مفهوم حقیقی شعر ممکن نیست. حتّی بسیاری از کلمات و اصطلاحات متداول در آثار سایر شعرا در دیوان حافظ مفاهیم اختصاصی و موضـوع دارنـد که درک آنها مفتاح گنجینه‌ی اشعار خواجه است، مثل: آن، علم نظـر، بـاغ‌نظـر، نظر بازی، نظر باز، رند، مذهب رندی، پیر، پیر می‌فـروش، پیـر مغـان، میخانـه، دیرمغان، شراب، امانت، غم، دل، من (کنایه از نـوع انسـان)، عشـق، جـام‌جـم، خرقه، زهد، زاهد و صوفی که بدون وقوف به معانی این کلمات و اصطلاحات و آشنایی به اراده‌ی ذهنی خواجه از استعمال آنها، دریافتن مفهوم صحیح اشعار زیر و نظائر این اشعار غیر ممکن می‌نماید:

از بتان **آن** طلب از حسن شناسـی ای دل
کاین کسی گفت که در **علم‌نظر** بینا بـود

جان فـدای دهـنش بـاد کـه در **بـاغ‌نظـر**
چمن‌آرای جهان خوش‌تر ازین غنچـه نبسـت

در **نظربـــازی** مـــا بیخبـــران حیراننـــد
من چنینم که نمـودم دگـر ایشـان داننـد

عاشق و **رند** و **نظربازم** و می‌گـویم فـاش
تا بـدانی کـه بـه چنـدین هنـر آراسـته‌ام

فکر خود ورای خود در عالم **رنـدی** نیسـت
کفر است **درین مذهب** خودبینی و خودرائی

دوش از مسجد سوی **میخانـه** آمـد پیرمـا
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

دی **پیر می فروش** کـه ذکـرش بخیـر بـاد
گفتـا شـراب نـوش و غـم دل ببـر ز یـاد

گر **پیرمغان** مرشد مـن شـد چـه تفـاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

تــا بــه غایــت ره **میخانــه** نمــی‌دانســتم / ورنه **مستوری** ما تا بـه چـه غایـت باشـد

صــوفی صــومعه‌ی عــالم قدســم لــیکن / حالیــا **دیــر مغانســت** حوالتگــاهم

زاهــد خــام کــه انکــار مــی و جــام کنــد / **پخته** گردد چو نظر بـر **مـی خـام** انـدازد

شــرابی بــی‌خمــارم بخــش یــا رب / کــه بــا وی هــیچ درد ســر نباشــد

آســمان بــار **امانــت** نتوانســت کشــید / قرعـه‌ی کـار بـه نـام مـن دیوانـه زدنـد

چون **غمت** را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما **بـه امیّـد** غمـت خـاطر شـادی طلبـیم

خراب‌تر ز **دل من غـم تـو** جـای نیافـت / که سـاخت در دل تـنگم قرارگـاه نـزول

سینه‌ی تنگ مـن و بـار **غـم** او هیهـات / مرد ایـن بـار گـران نیسـت دل مسکینم

زاهـد ار راه بـه **رنـدی** نبـرد معذروسـت / **عشق** کاریست که موقوف هـدایت باشـد

سال‌ها دل طلـب **جام جم** از مـا مـی‌کـرد / آنچه خود داشت ز بیگانه **تمنّـا** مـی‌کـرد

صوفیان واستدند از گروه مـی همـه رخـت / دلق ما بود کـه در خانـه‌ی **خمّـار** بمانـد

۲ـ ایهام: کـه بـزرگ‌تـرین هنـر حـافظ و نمـک دائـم اشـعار او و آن افیـون هوش‌ربایی است که باده‌ی غزل حافظ را چنین مستی بخش و دلکش و مردافکن کرده است. آنچه از چند کلمه‌ی محدود و معلوم در قالـب وزنـی دلکـش دنیـایی نامحدود و مبهم به وجود آورده بدانسان که به یکبار خواندن غرق لذّت می‌شـویم و هر بار دیگر مفهومی دیگر و عالمی دیگر درمـی‌یـابیم و لـذّتی دیگـر احسـاس می‌کنیم همین صنعت است که کمتر بیتی از اشعار خواجه از آن خالی است.

۳ـ تشبیهات مضمر و غیرمستقیم یا عالی: که بدیع‌ترین هنرهای بیـانی حـافظ است. در این نوع تشبیهات مضمون بیت بدون اینکه ظاهرش دلالت بـر تشـبیه کند متضّمن تشبیهی زیبا و عالی است چنانکه در ابیات زیر:

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عـرق دیـد / در آتش شوق از غم دل غـرق گلابسـت

شمع اگر زان لب خندان[1] به‌زبان لافی زد / پیش عشّاق تو شب ها به غرامـت برخاسـت

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گـرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

در چمن باد بهاری ز کنـار گـل و سـرو / به هواداری آن عارض و قامت برخاسـت

پـیش رفتـار تـو پـا نگرفـت از خجلـت / سرو سرکش که به ناز از قدوقامت برخاسـت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن / که عکس روی تو آتش در ارغوان انداخت

ای خون‌بهای نافه‌ی چـین خـاک راه تـو / خورشـید سـایه پـرور طـرف کـلاه تـو

---

۱. نسخه: رخ خندان.

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام ای من فدای شیوه‌ی چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال از دل نیایدش که نویسد گناه تو
تاب بنفشه می‌دهد طرّه‌ی مشکسای تو پرده‌ی غنچه می‌درد خنده‌ی دلگشای تو

در بیت اوّل تشبیه رخ رنگین دوست به گل آتشین و عرق رخسار او به گلاب، در بیت دوم تشبیه لب خندان و سخنگوی معشوق یا رخ زیبای او به شمع و زبانه و شعله‌ی آن به وجه شبه افروختگی و مجلس افروزی، در بیت سوّم تشبیه عارض یار به آفتاب گرم رو، در بیت چهارّم تشبیه عارض و قامت دلدار به گل و سرو، در بیت پنجم تشبیه معشوق به سرو و رفتار او به چمیدن سروچمان، در بیت ششم تشبیه عارض رنگین و خوی کرده‌ی دوست به ارغوان، در بیت هفتم تشبیه خاک راه دوست به نافه‌ی چین و طرف کلاه او به خورشید، در بیت هشتم تشبیه چشم یار به نرگس و شیوه‌ی چشم او به کرشمه‌ی نرگس، در بیت نهم تشبیه جمال معشوق به جمال ملک و فرشته و در بیت دهم تشبیه طرّه‌ی تابدار مشکسای دلدار به بنفشه و لب او به غنچه و خنده‌ی دلگشای او به باز شدن و شکافتن غنچه با نمایش مزیّت و تفضیل مشبّه بر مشبّه به از مضمون بیت مستفاد است.

٤ـ لحن عنادی و استهزاء آمیز خواجه: که بدون توجّه به آن درک لطافت و حلّ بسیاری از اشعار او ممکن نیست. نظیر این ابیات:

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست **زاهد عالی‌مقام** را
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای **خواجه‌ی عاقل** هنری بهتر ازین
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست **نان حلال شیخ** ز آب حرام ما
امام خواجه که بودش سر نماز دراز به خون دختر رز جامه را قصارت کرد
آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند
زاهد از کوچه‌ی رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت **بدنامی چند**
سرّ خدا که **عارف سالک** به کس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش گو گناه منست
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
صلاح کار کجا و من خراب کجا بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا
چه نسبت‌ست به رندی **صلاح و تقوی** را سماع وعظ کجا نغمه‌ی رباب کجا

٥ـ یار حافظ: نیز چون خود او ظریف و نکته‌دان و شوخ است و پاسخ‌های

او به حافظ مشحون از لطف و نکته:

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
به‌خنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه‌ی تو رخ ماه را بیالاید
گفتم آه از دل دیوانه‌ی حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه‌ی کیست
گفت خود دادی به ما دل حافظا — ما محصّل بر کسی نگماشتیم
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — به خنده گفت که: حافظ برو، که پای تو بست؟
بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن — به‌خنده گفت کِیت با من این معامله بود
دی گله‌ای ز طرّه‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید...

تا پایان غزل

اگرچه این قبیل تفنّن‌ها و نکات را که بیشتر جنبه‌ی ابداع مضمون دارد از خصائص سبک حافظ به شمار نتوان آورد، ولی از آنجا که این تفنّن بدیع از صورت تصادف و ندرت خارج شده است و چاشنی ابیات و نمک اشعار خواجه محسوب می‌شود ذکر آن در ضمن مختصّات غزلسرایی شاعر لازم بود.

٦ـ گوش‌نوازی کلمات و موسیقی کلام: که از رعایت استادانه‌ی تناسب و توافق صوتی حروف هماهنگی کلمات به وجود آمده، نظیر این ابیات و اغلب اشعار خواجه:

نسیم کوی سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر به کوی فلان کن بدان زمان که تو دانی
صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریده‌ی ما را ببو در کار می‌آورد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

٧ـ اعجاز در انتخاب و ترکیب کلمات و ایجاد کلام عالی: تا جایی که هرگونه تعویض یا تقدیم و تأخیری مخل واقع می‌شود.

٨ـ استفاده از کلمات غیر فصیح و نامأنوس و ثقیل برای خلق کلام فصیح: به کمک هماهنگی کلمات و موزونی کلام. مثلاً هیچ یک از کلمات «عاطر»، «لطف کردن»، «معامل»، «قلب»، «اندوده»، «خرج شدن»، «مستعجل»، «لایعقل»، «ستر و عفاف»، «کسمه»، «مهندس»، «موسوس»، «حُکّام»، «بیحس»، «مس» و نظایر اینها کلمات مناسبی برای غزل نیستند ولی هنر حافظ را ببینید که با این کلمات چه

کرده و چگونه به نیروی ذوق و ابداع و طبع اعجاز نمای خود از مس کم‌بها، زر عزیز وجود ساخته است و از خشونت، لطافت و از مهجوری، مأنوسی و از ثقل و نازیبایی، لطف و جمال آفریده، تا جایی که امروز بسیاری ازین کلمات چون «خاطر عاطر» و «دولت مستعجل» در گفتار عوام و خواص جاری و شایع است:

من که باشم که برآن خاطر **عاطر** گذرم — **لطف‌ها می‌کنی** ای خاک درت تاج سرم
قلب اندوده‌ی حافظ بر او **خرج نشد** — کاین **معامل** به همه عیب نهان بینا بود
جز **قلب** تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند
راستی خاتم فیروزه‌ی بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت **مستعجل** بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله **لایعقل** بود
ساکنان حرم **ستر و عفاف** ملکوت — با من راه نشین باده‌ی مستانه زدند
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته **کسمه** و بر برگ گل گلاب زده
طرب سرای محبّت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش **مهندس** شد
لب از ترشّح می پاک کن برای خدا — که خاطرم به هزاران گنه **موسوس** شد
صحبت **حکّام** ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جوی بو که برآید
چون زر عزیز وجودست نظم من آری — قبول دولتیان کیمیای این **مس** شد
کرشمه‌ی تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل **بی‌حس** شد

۹ـ ایجاد و استعمال وصف‌ها و ترکیب‌های تازه و بدیع مثل: مسند فروز دولت، چراغ‌افروز چشم، رند عالم‌سوز، شیرین قلندر، شرابِ تلخِ **صوفی‌سوز**، مِی صوفی‌افکن و جز اینها.

عاشق و **رند** و نظر بازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

همچو حافظ به رغم مدّعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

فکر خود ورای خود **در عالم رندی** نیست
کفرست **درین مذهب** خودبینی و خودرأیی

در این ابیات حافظ خود را «رند» و شعر خود را «شعر رندانه» و مکتب خود را «مذهب رندی» خوانده است.

درباره‌ی مکتب حافظ باید تحقیق مستقلّی به عمل آید و مشخصّات مشرب حافظ و ممیّزات مکتب رندی روشن بشود، و برای این منظور بهتر است به تفکیک «اصول مشرب حافظ از نظر فلسفی» و «اصول مشرب حافظ از نظر اخلاقی» جداگانه مورد بحث قرار گیرد. در مورد مبحث نخستین البته تفکیک به «مشرب عرفانی» و «مشرب فلسفی» دقیق‌تر است ولی به علّت امتزاج خاص این دو جنبه در اندیشه و مشرب شعرای عارف چنین تجزیه و تفکیکی اگر هم ممکن باشد چندان لازم به نظر نمی‌رسد.

در این مقال قصد بحث تفصیلی در این باره نداریم و تنها به موارد و نکاتی که باید در تشخیص و ارزیابی اصول عرفانی و فلسفی و اصول اخلاقی مکتب حافظ (اصول مکتب رندی) مورد توجّه قرار بگیرد اشاره می‌کنیم:

۱ـ نام و عنوان «مکتب رندی» بیشتر مستنبط از جنبه‌های اخلاقی مشرب حافظ است نه جنبه‌های فلسفی و عرفانی آن و تعمیمی که داده‌ایم برای اینست که در هر حال شایسته‌ترین عنوان، که ضمناً مخصوص حافظ باشد، همین نام و عنوان تواند بود.

۲ـ درباره‌ی اساس مشرب فلسفی و عرفانی خواجه و امتیاز این مشرب از تصوّف به حصرالمعنی این نکته باید مورد توجّه باشد که حافظ به فرض انسلاک رسمی در سلک صوفیه (چنان‌که بعضی از فرقه‌ها مثل سلسله‌ی ذهبیه معتقدند) از نظر فکری و روحی و عمق و وسعت دامنه‌ی جولان اندیشه متصوّف نیست و مشربی وسیع‌تر و نامحدودتر از مشرب صوفیه دارد یعنی در هر حال اندیشه‌ی ژرف و نکته یابش محدود به حدود اصول کلاسیک تصوّف (که همان اصول معتقدات اهل ظاهر است) نمی‌باشد و به عبارت ساده‌تر در «تشخیص و قضاوت» از نیروی اندیشه و دل و ذوق خود مدد می‌گیرد نه از «مبانی مسلّمه و چون و چرا ناپذیر تصوّف خانقاهی».

۳ـ حافظ در سیر فکری و تشخیص و ارزیابی فلسفی، خود را مکلف و موظف نمی‌بیند پایه‌های از پیش طرح شده‌ای را به‌عنوان الفبای «کتاب تشخیص خود» بپذیرد بلکه خود واضع این الفباست. او خود تصمیم می‌گیرد که چه الفبایی را برگزیند و اصولاً معلوم نیست که الفبایی برای این کتاب می‌توان در نظر گرفت یا نه، و از این لحاظ شباهت زیادی به خیّام دارد. آثار و شواهد عقاید انکارآمیز یا آمیخته با ابهام، چون عقاید خیّام، در دیوان او کم نیست و درباره‌ی اصول مسائل آفرینش و دنیا و مبدأ و معاد و جز آن گاهی بارقه‌ی انکار و تردید و استهزاء معتقدات مکتبی (عقاید کلاسیک) به‌چشم می‌خورد.

٤ـ ولی مسلماً اندیشه‌ی حافظ به چهار دیواری اندیشه‌ی خیّام محدود نمی‌شود یعنی **همچنان‌که ایمان حافظ محدود به چهار دیواری افکار و اصول متصوّفه نیست**، افکار او نیز محدود به چهار دیواری فکر خیّامی نیست، و از همین نکته برمی‌آید که در مشرب خواجه شومی و خشونت و سیاهی افکار انکارآمیز خیّامی را چاشنی تصوّف و عرفان، لطف و صفایی امید آمیز می‌بخشد و از طرف دیگر سطحی و تعبدی بودن افکار قشریّون و متصوّفه را فکری عمیق و بلندپرواز و اندیشه‌ای متموّج با امکان جولان نامتناهی مثل فکر خیّام تعدیل می‌نماید.

۵ـ قطعاً جذبات عشق الهی از عناصر اصلی مشرب عرفانی حافظ است ولی

نه آنچنان که متصوّفان و وابستگان خانقاه و صاحبان کتاب‌های تصوّف گفته‌اند، یعنی (به همان عللی که گفته شد) جذبات عشق حافظ با آنچه درمدارکی چون رسالة القشیریه و کشف المحجوب و مصباح الهدایة ذکر شده متفاوت است.

٦ ـ اصول مشرب فلسفی و عرفانی حافظ یعنی فلسفه‌ی نظری و عملی او قابل تشخیص و تعیین است ولی در این زمینه این اشکالات را باید از نظر دور نداشت:

اوّلاً در طبقه‌بندی افکار و آراء حافظ دقیق باید بود.

ثانیاً در تشخیص آراء واقعی و نقطه‌ی نظری اصلی خواجه از امکان اشتباه در فهم و تفسیر اشعار او ایمن نباید بود، به خصوص که لحن عنادی و استهزا آمیز خواجه گاهی چنان ملایم و مکتوم است که ظاهر شعر را مفهوم واقعی تصوّر می‌کنیم در حالی که شاید درست برعکس آن منظور باشد.

ثالثاً از تأثیر تنوّع حالات و تغییر و تفاوت احوال شاعر در به وجود آمدن افکار مختلف و گاهی متضاد و گوناگون نباید غفلت داشت و فکر و عقیده‌ی فلسفی و رأی ثابت و اساسی را با تجلیّات احوال و ظهورات ناشی از غلبه‌ی جذبات و حالات گوناگون اشتباه کرد؛ حتی در تشخیص افکار و عقاید فلسفی و رأی ثابت و اساسی خواجه جانب اکثریت را در جهات متضاد افکار او نباید گرفت بلکه باید با شمّ خاصّی رأی و عقیده‌ی اساسی را از موالید احوال زودگذر جدا کرد.

رابعاً شاعر بودن حافظ و اختلاط و امتزاج افکار و تجلیّات و ابداعات ناگزیر شاعرانه را با آراء و عقاید عریان نباید فراموش کرد. نکته‌ی مهم اینست که غالباً زبان شعر که وضعی خاص و کیفیتی مخصوص دارد در نظر گرفته نمی‌شود، و در نتیجه طرز بیان و زبان شعر را که دارای قاموس مخصوصی است از نظر دور داشته با دیوان شعر همان معامله را می‌کنند که با کتاب مدوّن و منظّم تحقیقی و علمی باید کرد در حالی که پیرایه‌ها و زوائد شعری و تجلیّات ذوقی و ابداعات و تخیّلات شاعرانه و زبان رمزی (سمبلیک) شعر اگر هم فکر و اندیشه را تغییر ندهد قطعاً پرده‌ای روی آن می‌کشد و اسلوب خاص بیان هیئت ظاهر و لباس آن اندیشه را آنقدر تغییر می‌دهد که غالباً موجب گمراهی می‌شود. به نظر می‌رسد که اگر حافظ کتابی مدوّن و مرتّب به نثر تألیف می‌کرد این همه از می و ساقی و پیرمغان و عشق و مستی دم نمی‌زد و به همه‌ی شیخان و صوفیان و امامان و زاهدان و خرقه و سجّاده و تسبیح نمی‌تاخت بلکه شاید کتابی به شیوه‌ی کشف‌المحجوب (که مشحون از نظرات

انتقادی است) تألیف می‌کرد و در ضمن آن معقول و منطقی بیان می‌نمود که «تصوّف واقعی نه آنست که در این روزگار می‌بینیم و این صوفیان و مشایخ صوفیه ریاکارانی بیش نیستند که در لباس اخلاص دام ریاکاری و مردم‌فریبی گسترده‌اند و با وجود ادّعای تهذیب نفس و رسیدن به مقام فنا هنوز در بند نفس خود اسیرند و کبر وغرور که بزرگ‌ترین آفت در راه وصول به خداست بر قلوب آنان چیره است؛ اگر آنان به حافظ و امثال او می‌تازند برای اینست که دیده‌ی کور و ظاهر بینشان نیروی تشخیص حقیقت را ندارد و نمی‌دانند که نتیجه‌ی هزار سال عبادت را یک لحظه خودبینی و کبر و مردم‌آزاری و یا اشتغال به خلق از بین می‌برد، و آنان که به انجام فرائض خود اکتفا می‌ورزند ولی مردم‌آزار و خودبین نیستند حتّی کسانی‌که به تکالیف ظاهری شرعی عمل نمی‌کنند و کینه و عناد وعیب‌جویی و خودبینی و مردم‌آزاری نیز ندارند بر زاهدان هفتاد ساله‌ی خودبین و ریاکار شرف دارند.»

۷ـ با وجود آنچه درباره‌ی جهان‌بینی خیّام‌وار حافظ گفته شد، تردید نباید داشت که جلوه‌های بدبینانه و احیاناً انکارآمیز افکار خواجه متوجّه قالب قشری و ظاهری عقاید سنّتی است مثلاً خدا و معاد و گناه و ثواب و غیره به کیفیتی که اهل ظاهر معتقدند با اندیشه‌ی او چندان سازگار نیست و از خلال نیش‌ها و لحن استهزا آمیزش انکار گونه به نظر می‌رسد؛ به علاوه این جهان‌بینی انکارآمیز بیشتر متوجّه یک مسئله یعنی امکان گشودن راز آفرینش است و حافظ مثل مولوی و هر متفکّر روشن‌بین دیگری عقیده دارد که این راز بزرگ هرگز گشوده نخواهد شد، و ظاهراً در نشأت این قبیل افکار خیّام وار حال یأس و سرگردانی روحی (مقصود یأس از درک راز آفرینش و بی‌حاصلی فلسفه و دین در این باره است) بیشتر مؤثر بوده است تا عقیده و رأی ثابت فلسفی. به طور کلی باید گفت بین مشرب حافظ و خیّام با وجود شباهت فوق‌العاده سه فرق بزرگ وجود دارد:

الف ـ دامنه‌ی انکار و تردید خیّام درباره‌ی مبادی و مبانی مورد اعتقاد حکما و اهل نظر تا مبدأ اوّل و دیگر اصول معتقدات آنان گسترش می‌یابد و پنداری خیّام معتقد هیچ چیز نیست و یا هیچ اصلی از اصول سنتیِ حکمت و دیانت را مسلّم نمی‌شناسد و از این لحاظ و به اعتبار نتیجه، افکاری شبیه مادیّون دارد ولی چگونه می‌توان پذیرفت که حافظ درباره‌ی معشوقی که با این‌همه شوق و شور او را می‌پرستد و جنبه‌های مختلف رابطه‌ی او و بشر را با

جاذبه‌ای خاص شرح می‌دهد کمترین شکّی در دل داشته باشد:

سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

من اگر خارم و گر گل چمن‌آرائی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم

انس و الفت حافظ به قرآن و ایمانش به کتاب آسمانی اسلام تردیدناپذیر است:

عشقش رسد به فریاد هر کو بسان حافظ
قرآن زبر بخواند با چارده روایت

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

نکته اینجاست که حافظ به جهل مطلق و ابدی بشر درباره‌ی راز آفرینش معتقد است ولی به موازات آن نوعی ایمان شهودی و اعتقاد الهامی (عین‌الیقین) دارد. حال اگر کسی مدّعی باشد که درک و عقیده‌ی اصلی حافظ و به عبارت دیگر اساس مکتب او همان جنبه‌ی اوّل است و مظاهر جنبه‌ی دوّم بیشتر رنگ ذوقی و شاعرانه دارد و نماینده‌ی تأثیر عادت و سنّت اجتماعی و مذهبی و خانوادگی و غیره می‌باشد پاسخ می‌دهیم که اگر چه رد این نظریه مشکل و محتاج اقامه‌ی دلایلی کافی است ولی در مقابل، قبول آن نیز نیاز به فحص دقیق

در تمام دیوان حافظ و تحقیق کامل با رعایت نکاتی که پیش‌تر ذکر شد دارد زیرا در غیر این‌صورت و عدم توجّه به مشکلاتی که در زمینه‌ی تشخیص و تعیین اصول مشرب فلسفی و عرفانی خواجه وجود دارد همواره با خطر گمراهی روبه‌رو خواهیم بود (رک قسمت ششم در همین مبحث که گذشت).

ب ـ بدبینی و انکار خیّام یک رویّه‌ی قطعی فلسفی است. خیّام می‌گوید: امروز هستیم و از دیروز و فردا کسی خبر ندارد و هرچه گفته‌اند افسانه‌ای موهوم بیش نیست، پس تنها چاره اینست که نیندیشی و خوش و بی‌خبر زندگی کنی؛ ولی بدبینی حافظ محدود و متوقّف در این حد نیست بلکه می‌گوید، اگرچه درباره‌ی راز دهر همه کورند و هیچ‌کس را کمترین آگاهی و اطّلاعی از آن نیست و آنچه فلاسفه و اهل‌ظاهر گفته‌اند نامعلوم و مولود ظنّ خودشان و افسانه‌ای بی‌اساس می‌باشد ولی آنچه مسلّم است اینست که خدایی هست، مهربان‌تر و داناتر و تواناتر و با گذشت‌تر از خدای ظاهرپرستان، او ما را آفریده و بهتر از ما می‌داند چرا آفریده است، به عشق او زندگی کنیم و ازو مدد بجوییم و ناامید نباشیم، او به ما خیلی نزدیک است حتّی از خون ما و خود ما به ما نزدیک‌تر، او خدایی‌ست که با عشق و لطف و خوبی فاصله‌ای ندارد پس ما نیز که از او و مشتاق اوییم عاشق و خوب و فروتن و نیک‌بین و پاک‌بین باشیم:

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ج ـ اگرچه حافظ نیز مانند خیّام معتقد است «که کس نگشود و نگشاید به

حکمت این معمّا را» ولی با تتبّع در اشعار خواجه منظور خواجه را متفاوت از نظر خیّام می‌یابیم یعنی می‌بینیم برخلاف خیّام که در همین حد متوقّف است حافظ به صراحت از نوعی معرفت، منتهی با وسیله‌ای جز وسیله‌ی «حکمت و فلسفه و منطق و استدلال» یاد می‌کند:

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
به سرّ جام‌جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
سال‌ها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد — آنچه خود داشت زبیگانه تمنّا می‌کرد

همین نکته است که نشان می‌دهد حافظ یک نفر «**فیلسوف بدبین**» نیست بلکه بیشتر «**عارفی بدبین نسبت به فلسفه**» است یعنی در حقیقت خیّام می‌گوید «که کس نگشود و نگشاید این معمّا را» ولی حافظ **معتقد** است «که کس نگشود و نگشاید **به حکمت** این معمّا را». اگرچه حافظ هیچ‌گونه تصریحی درباره‌ی ماهیّت و کیفیّت **رازی** که در سایه‌ی عشق و مستی و وجد و حال مکشوف می‌شود و آن را در جام‌جم یا دل مهذّب و پاک پرداخته از دیو و اغیار دید، نکرده، ولی معلوم است که این راز جز خودشناسی و در نتیجه خداشناسی چیزی دیگر نیست، به خصوص که در بعضی از اشعار به تلویحی نزدیک به تصریح این اسرار را معرّفی کرده است:

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند
جرمش این بود که **اسرار** هویدا می‌کرد

لحن این بیت طوریست که نشان می‌دهد گوینده‌ی آن (حافظ) با سخن مشهور **حسین‌بن‌منصور حلّاج** یا **سرّاناالحق** موافقتی دارد و آن را سرّی از اسرار یا جامع همه‌ی اسرار می‌داند . البتّه چنان‌که گفتیم نباید فراموش کرد که بیان شاعرانه‌ی موضوع مانع از اینست که حاصل این بیت و همچنین دیگر ابیاتی را که حاکی از امکان حصول معرفت است عیناً به عنوان عقیده‌ی فلسفی خواجه بپذیریم.

۸ـ مطالبی که در مباحث «جام‌جم» و «پیر» و «عشق» و «حافظ و مشرب ملامتی و قلندری» از همین کتاب[1] آمده شاید تحقیق اجمالی درباره‌ی مشرب شاعرانه و ذوقی و عرفانی و فلسفی حافظ را بسنده باشد. البتّه در این مباحث نگارنده مشرب حافظ را به طور کلّی و بدون تفکیک «جذبات عرفانی» و

---

۱. کتاب مکتب حافظ.

تخیّلات و ابداعات ذوقی شاعرانه» از «اصول عقاید و مشرب فلسفی و عرفانی محض» مورد بحث قرارداده است و شاید ماهیّت مشرب حافظ نیز همین باشد، یعنی می‌توانیم مشرب و مکتب حافظ وعناصر آن را بـه وجـود و تـن انسانی تشبیه کنیم که استخوان‌بندی و ترکیب اساسی آن عبارت از اصول عقاید و آراء فلسفی حافظ، و گوشت و خون و رگ و پی آن عبارت از عقاید و افکار سنّتی و اجتماعی و اخلاقی و معلومات و دانش خواجه، و روح و عواطف و حالات مختلف انسانی آن عبارت از جذبات عرفانی، ولباس و پیرایه‌های مختلفی که این انسان تن خود را بدان‌ها آراسته عبارت از جامه‌ی زبان و بیان حافظ و ابداعات ذوقی و تخیّلات شاعرانه است. این موجود دارای شخصیّتی واحد و کامل است و شخصیّت کامل او به هر چهارجنبه، یعنی استخوان‌بندی و **خون** و گوشت و رگ و پی و روح و لباس بستگی دارد و هیچ‌یک از چهار جنبه به تنهایی نمایندگی شخصیّت او را ندارد.

۹ـ برای تدوین کامل مکتب حافظ و مشرب خاص او باید موادّ معنوی و عناصر فکری و ذوقی اشعار خواجه را تجزیه و تشریح بکنیم و مبنای این تحلیل و تجزیه فعلاً به نظر نگارنده متکّی براساس زیر است؛ به عبارت دیگر باید موادّ مربوط به هر یک از جنبه‌های زیر را جداگانه استخراج کرد و اهتمام داشت که موادّ هر یک از این جنبه‌ها با جنبه‌های دیگر مخلوط نشود:

الف ـ **عقاید و آراء**، یعنی پایه‌های ثابت فلسفی و عرفانی خواجه.

ب ـ **اخلاقیّات**، یعنی مبانی اصلی اخلاقی در مشرب حافظ.

ج ـ **تجلّیات احوال**، مثل حال قبض و بسط و استغنا و احتیاج و امید و ناامیدی و بدبینی و خوش‌بینی و عجز و غرور و نیاز و بی‌نیازی و اتّصال و انقطاع و رضایت و رنجش و دشمنی و دوستی (با معشوق یا مبدأ) و غیره؛ حتّی گاهی کفر گفتن و ایمان آوردن از مقوله‌ی تجلّیات احوال و در حکم جنگ و آشتی باخداست از طرف بنده‌ای حسّاس و ضعیف و متغیّر الاحوال.

د ـ **تأثّرات**، مثل تأثّر از ناپایداری دنیا و تأسّف بر زوال سریع عمر که موجب پیدا شدن یک سلسله مضامین مختلف در قالب تأثّر واحد می‌شود، چنانکه در دو غزل به مطالع زیر در قالب تأثّر واحد مضامین مختلف و به ظاهر گوناگونی بیان شده است:

حاصـل کارگـه کـون و مکـان ایـن همـه نیسـت

گو تـو خـوش بـاش کـه اسـباب جهـان ایـن همـه نیسـت

گلعــذاری ز گلســتان جهــان مــا را بــس

زین چمن سایه‌ی آن سـرو چمـان مـا را بـس

ه ـ **جذبات**، که عبارت از شور و جوش و چاشنی عشق و محبّت و اشتیاق و مجذوبیّت عاشقانه است و رنگ مشخّص اغلب غـزل‌هـای حـافظ بـه شـمار می‌رود. شاید جـذبات و چاشـنی عشـق و اشـتیاق را بتـوان از بـاب «تجلّیـات احوال»، که ذکر آن گذشت، محسوب داشت ولی به مناسبت ثبـات و تشـخّص کافی جذبات در شعر حافظ آن را مستقلّ از احوال ناپایدار و تجلّیـات آنهـا بـه شمار آوردیم.

و ـ **چاشنی ملامتی و قلندری** (تظاهر به خلاف آراء و عقایـد عامّـه و تـرک آداب و تخریب سنّن و عادات) در اغلب اشعار خواجه؛ اگرچه این خصیصه از لحاظ طبقه‌بندی با انواع مذکور در بالا و جنبه‌های مضمونی و موضوعی مشرب و اشعار خواجه متفاوت است و در حقیقت از ممیّزات سبک شعر و طـرز بیـان محسوب می‌شود ولی از آنجا که قالب عـامّ اشـعار حـافظ و از لـوازم لاینفـک سبک او به شمار می‌رود و به علاوه در این سبک و شیوه‌ی بیان و طرز افـاده‌ی مضامین عقیده‌ی خاصّی مستتر است. ذکر آن را در اینجا بی‌مناسبت ندیـدیم، و علّت اینکه این شیوه را مستقل از عقاید و آراء و اخلاقیّات مطرح کردیم اینست که اگرچه عقیده‌ای در آن مستتر است ولی در حقیقت شیوه‌ای اسـت ناشـی از مجموع عقاید و آراء و اخلاقیّات حافظ، نه یک عقیده‌ی ساده و پیمانه‌ای اسـت که حافظ همه چیز و همه‌ی تراوش‌هـای اندیشـه و ذوق خـود را خـواه خمـر بهشت باشد و خواه باده‌ی مست با آن می‌پیماید.

ز ـ **لحن عنادی و استهزاء آمیز خواجه** که در حقیقت تظـاهر لفظـی و بیـانی مشرب ملامتی و قلندری او به شمار می‌رود، ولی چون دامنه‌ی شمول این لحن عنادی و استهزاءآمیز اعمّ از موارد مزبور و مربوط بـه زیرکـی و رنـدی و بیـان نیشدار خواجه و خوی ظریف و شوخ و منتقد اوست (تـا جـایی کـه معشـوق خواجه نیز در مقام خطاب به خواجه همین لحن را دارد) برشمردن آن در عداد ممیّزات اصلی مشرب حافظ لازم بود؛ همان‌طـور کـه خصیصـه‌ی سـابق‌الـذکر (چاشنی ملامتی و قلندری) ناشی از مجموع عقاید و آراء و اخلاقیّـات خواجـه

است این خصیصه نیز (لحن عنادی و استهزاءآمیز خواجه) از مشرب عمیق و وسیع انتقادی و شخصیّت بت‌شکن و سنّت برانداز او سرچشمه می‌گیرد و به عبارت دیگر این خصیصه خصیصه‌ی عامّ سبک حافظ است که به علل مذکوره در ردیف خصائص دیگر ذکر شد. البتّه موارد عناد و استهزاء لزوماً یکی نیست چنانکه گاهی لحن عنادی تنها و گاهی لحن استهزاء تنها به چشم می‌خورد و لحن استهزاء بیش از لحن عناد نماینده‌ی شخصیّت دلیر و دریادلِ حافظ است زیرا به هر حال در لحن عنادی نوعی ضعف و «کم ظرفیّتی» نهفته است ولی در استهزاء، استخفاف و تحقیر نسبت به مورد استهزاء مستتر می‌باشد.

اکنون مثال‌هایی برای هر یک از جنبه‌های هفتگانه، که استخراج آنها و تتبّع در آنها برای تجزیه و تحلیل و درک مشرب خواجه ضروری است، ذکر می‌کنیم و باید توجّه داشته باشیم که محتوای مفهومی هر یک ازین شواهد منحصر به مورد استشهاد نیست، بلکه ممکن است جنبه‌های دیگر نیز در آن وجود داشته باشد:

الف ـ **عقاید و آراء**:

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصوّر چرا کنند

سال‌ها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
رضا به داده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن‌آرائی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته حجابست
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

ب ـ اخلاقیّات:

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تشبیح شیخ و خرقه‌ی رند شرابخوار
واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
صحبت حکّام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

نیکنامی خواهی ای دل با بـدان صـحبت مـدار
خودپسـندی جـان مـن برهـان نـادانی بـود
در کـوی مـا شکسـته دلـی مـی‌خرنـد و بـس
بـازار خودفروشـی از آن سـوی دیگرسـت
فکر خود ورای خـود در عـالم رنـدی نیسـت
کفرست دریـن مـذهب خـودبینی و خـودرائی
صـوفی بیـا کـه خرقـه‌ی سـالوس برکشـیم
وین نقش زرق را خـط بطـلان بـه سـر کشـیم
شـرممان بـاد ز پشـمینه‌ی آلـوده‌ی خـویش
گـر بـدین فضـل و هنـر نـام کرامـات بـریم
بـس کـه در خرقـه‌ی آلـوده زدم لاف صـلاح
شرمسـار از رخ سـاقیّ و مـی رنگیـنم
وفـا کنـیم و ملامـت کشـیم و خـوش باشـیم
کـه در طریقـت مـا کافریسـت رنجیـدن
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویـر مکـن چـون دگـران قـرآن را
فقیـه مدرسـه دی مسـت بـود و فتـوی داد
کـه مـی حـرام ولـی بـه ز مـال اوقافسـت
بـاده بـا محتسـب شـهر ننوشـی زنهـار
بخـورده بـاده‌ات و سـنگ بـه جـام انـدازد
آسـایش دو گیتـی تفسـیر ایـن دو حرفسـت
بـا دوسـتان مـروّت بـا دشـمنان مـدارا
ده روزه مهـر گـردون افسـانه اسـت و افسـون
نیکـی بـه جـای یـاران فرصـت شـمار یـارا
بیا که خرقه‌ی من گرچـه رهـن میکـده‌هاسـت
زمـال وقـف نبینـی بـه نـام مـن درمـی
فـرض ایـزد بگـزاریم و بـه کـس بـد نکنـیم
وانچـه گوینـد روا نیسـت نگـوئیم رواسـت

حـافظ ار خصـم خطـا گفـت نگیـریم بـرو

ور به حق گفت جـدل بـا سـخن حـق نکنـیم

ج ـ **تجلّیات احوال**:

گرچـــه مـــا بنـــدگان پادشـــهیم

پادشـــاهان ملـــک صـــبحگهیم....

تا آخر غزل

گنـاه اگـر چـه نبـود اختیـار مـا حـافظ

تو در طریـق ادب کـوش گـو گنـاه منسـت

پیـر مـا گفـت خطـا بـر قلـم صنع نرفـت

آفـرین بـر نظـر پـاک خطـا پوشـش بـاد

وصـــال دوســـتان روزی مـــا نیســـت

بخـــوان حـــافظ غـــزل‌هـــای فراقـــی

کـاروان رفـت و تـو در خـواب و بیابـان در پـیش

کی روی ره ز که پرسـی چکنـی چـون باشـی

فردا اگر نه روضـه‌ی رضـوان بـه مـا دهنـد

غلمان ز روضه حور ز جنّـت بـه در کشـیم

بیـرون جهـیم سـرخوش و از بـزم صـوفیان

غـارت کنـیم بـاده و شـاهد بـه بـر کشـیم

بر سر تربت ما چـون گـذری همّـت خـواه

کـه زیارتگـه رنـدان جهـان خواهـد بـود

گـر مریـد راه عشـقی فکـر بـدنامی مکـن

شیخ صنعان خرقـه رهـن خانـه‌ی خمّار داشـت

خامـان ره نرفتـه چـه داننـد ذوق عشـق

دریـا دلـی بجـوی دلیـری سـرآمدی

صـوفیان جملـه حریفنـد و نظـر بـاز ولـی

زیـن میـان حـافظ دل سـوخته بـدنام افتـاد

د ـ تأثیرات:

حاصل کارگه کون و مکـان ایـن همـه نیسـت

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست...

تا آخر غزل

گلعـــذاری ز گلســـتان جهـــان مـــا را بـــس

زین چمن سایه‌ی آن سـرو روان مـا را بـس...

تا آخر غزل

ه ـ **جذبات**: مثل اغلب غزلیّات پرشور و بلند حافظ.

و ـ **مشرب ملامتی و قلندری**: رجوع شود به مبحث «حافظ و مشرب ملامتی و قلندری» در همین کتاب[1] و منابع مذکور در ضمن آن.

ز ـ **لحن عناد و استهزاء**: شواهد این خصیصه در بسیاری از غزل‌های حافظ به چشم می‌خورد. رجوع شود به مختصّـات سـبک حـافظ در مقدّمـه‌ی همـین کتاب.

تأکید این نکته را لازم می‌دانیم که اشعار خواجه غالباً، مثل بعضی از شواهد مذکور در بالا، جامع جنبه‌های گوناگون مـثلاً محتـوی بعضـی از عقایـد و آراء فلسفی و عرفانی و اخلاقیّات و تجلّیات احوال و تأثیرات و جذبات اسـت کـه باید تفکیک و تجزیه شود. به‌خصوص احتیاط باید کرد که توجّـه بـه تجلّیـات احوال و تأثّرات و جذبات (که معمولاً باعث پیش آمـدن تناقضـاتی مـی‌شـود) موجب گمراهی در درک عقاید و آراء حافظ نگردد.

۱۰ ـ برای تدوین **مرامنامه‌ی مکتب حافظ** بـه ازیـن نخواهـد بـود کـه ایـن مرامنامه را از دیوان خود او بجوییم. نگارنده غزل‌هایی را که با مطلع‌هـای زیـر شروع می‌شود **مرامنامه‌ی مدوّن مکتب حافظ** می‌شمارد و معتقد است که با تعمّق در آنها اصول مشرب خواجه (مشرب شاعر منظـور اسـت نـه عقایـد او، زیـرا مشرب اعمّ از عقاید و جامع عقاید و حالات و تـأثّرات و جـذبات اسـت) بـه دست خواهد آمد:

منم که شهره‌ی شهرم بـه عشـق ورزیـدن

مـنم کـه دیـده نیـالوده‌ام بـه بـد دیـدن

---

۱. کتاب مکتب حافظ.

سـال‌هـا دل طلـب جـام‌جـم از مـا مـی‌کـرد
آنچـه خـود داشـت ز بیگانـه تمنّـا مـی‌کـرد
در ازل پرتـــو حســـنت ز تجلّـــی دم زد
عشـق پیـدا شـد و آتـش بـه همـه عـالم زد
دوش دیـدم کـه ملائـک درِ میخانـه زدنـد
گـل آدم بسرشـتند و بـه پیمانـه زدنـد
ای نور چشم مـن سـخنی هسـت گـوش کـن
تـا سـاغرت پرسـت بنوشـان و نـوش کـن
گلعـذاری ز گلسـتان جهـان مـا را بـس
زین چمـن سـایه‌ی آن سـروچمان مـا را بـس
حاصـل کارگـه کـون و مکـان اینهمـه نیسـت
گو تو خوش باش که اسباب جهان این همه نیست
در خرابـات مغـان نـور خـدا مـی‌بیـنم
این عجب بین که چه نـوری ز کجـا مـی‌بینم
بـه سـرّ جـام‌جـم آنگـه نظـر تـوانی کـرد
کـه خـاک میکـده کحـل بصـر تـوانی کـرد
سـاقی بـه نـور بـاده برافـروز جـام مـا
مطرب بگـو کـه کـار جهـان شـد بـه کـام مـا
گداخت جان کـه شـود کـار دل تمـام و نشـد
بسـوختیم در ایـن آرزوی خـام و نشـد
چل سـال بیش رفـت کـه مـن لاف مـی‌زنـم
کـز چـاکران پیـر مغـان کمتـرین مـنم
دوش با مـن گفـت پنهـان کـاردانی تیزهـوش
وز شـما پنهـان نشـاید کـرد سـرّ مـی‌فـروش
مـا نگـوئیم بـد و میـل بـه نـا حـق نکنـیم
جامـه‌ی کـس سیه و دلـق خـود ازرق نکنـیم
حالیـا مصـلحت وقـت در آن مـی‌بینـیم
که کشـم رخـت بـه میخانـه و خـوش بنشـینم

دوش از مسـجد سـوی میخانـه آمـد پیـر مـا

چیسـت یـاران طریقـت بعـدازین تـدبیر مـا

بلبلی برگ گلی خوش رنـگ در منقـار داشـت

وندران برگ و نوا خوش نالههـای زار داشـت

در ازل هر کـو بـه فـیض دولـت ارزانـی بـود

تـا ابـد جـام مـرادش همـدم جـانی بـود

دی پیـر مـیفـروش کـه ذکـرش بخیـر بـاد

گفتـا شـراب نـوش و غـم دل ببـر ز یـاد

با اندکی تلخیص

از کتاب مکتب حافظ

نوشتهی منوچهر مرتضوی

غزل‌ها

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها   که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید   ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم   جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید   که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل   کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر   نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلّا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریّا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — به یاد دار محبّان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

دَه روز مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح و هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را — که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی — تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی — دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد به دست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

مارا بر آستان تو بس حقّ خدمت است — ای خواجه بازبین به ترحّم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را

گر چه بد نامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده دَردِه چند از این باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر ز دو مشتی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون — روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داندکه دل دربند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتش ناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی خبر ز لذّت شُرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری زنهار عرضه ده بَرِ جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زآنکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بوکه بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

می‌دمد صبح و کله بست سحاب　　　الصّبوح الصّبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله　　　المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت　　　هان بنوشید دم به دم می ناب

تخت زمرّد ز دست گل به چمن　　　راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر　　　افتتح یا مفتّح الابواب

لب و دندانت را حقوق نمک　　　هست بر جان و سینه‌های کباب

این چنین موسمی عجب باشد　　　که ببندند میکده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش باده ناب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ و روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب





ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشّاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل — باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرّهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آن که به روی تو نسبتش کردم
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیّار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد / در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجائیم و ملامت گر بی کار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش / کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیّاست ولی / عیش بی یار مهیّا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد / این چه عیب است بدین بیخردی وین چه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق / آن که او عالم سرّست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم / وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیب است کزان عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست ... گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست ... که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد ... پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ... به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ... به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت ... سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم به باده بشویید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می دارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجّت موجّه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست

اگر به سالی حافظ درے زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورت است رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسّر نمی‌شود بی رنج — بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستی‌ست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

به جان خواجه و حقّ قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مُهر تو شست

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی کنی به ترحّم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

مارا ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

زلفت هزار دل به یکی تاره مو ببست — راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می زند — قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست　　گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند　　زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود　　نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد　　ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن　　که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال　　خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنّا چه حاجت است

محتاج قصّه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منّت ملّاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
می داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدّعی نزاع و محاکا چه حاجت است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصّرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
درِ خزانه به مُهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست　　مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ　　دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای　　نصیحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست　　اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی　　اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار　　ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است　　بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود　　ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب　　سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین　　نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر　　ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر　　که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد　　که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای　　که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد　　که این عجوز عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل　　بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت | هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت | از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید | دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست | گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست





باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است   شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای   کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه   تشخیص کرده ایم و مداوا مقرّر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم   دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب   کز هر زبان که می شنوم نامکرّر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت   امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم   عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست   تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم   با پادشه بگوی که روزی مقدّر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خم ها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرورست و تکبّر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصّه دراز است

بار دل مجنون و خم طرّهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آن کس که بیاید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است   به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد   به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقّع پیاله پنهان کن   که همچو چشم صُراحی زمانه خونریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می   که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر   که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنی‌ست خون‌افشان   که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدّعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی ست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است — به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر — که صیّت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدّعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاّب شهر صرّاف است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بگیر طرّهٔ مه چهره‌ای و قصّه مخوان | که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت | ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است — سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زآن رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وان کس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست		دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی		که سرفرازی عالم درین کُله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی		ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند		رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب		که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان		چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم		چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان		چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نُه رواق سپهر
نمونه ای ز خم طاق بارگه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست   گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس   که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده   بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم   محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید   ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق   هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی   ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان   هر که غارت گری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبّر خورشید کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی تکلّف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا سَر و زَر در کنف همّت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی می‌خواهی منبعش خاک در خلوت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که خیری بجای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان به رای خویشتن است

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانهٔ ارباب بی مروّت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاه راهیست که منزلگه دلدار من است

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطّار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

روزگاریست که سودای بتان دین من است — غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصهٔ مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه من است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که می خورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرّهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز — کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بی خودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

خم زلف تو دام کفر و دین است　　ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن　　حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد　　که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد　　که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمی‌ست علم هیئت عشق　　که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد　　حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دل سراپردهٔ محبّت اوست   دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون   گردنم زیر بار منّت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس به قدر همّت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا   پرده‌دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم   زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای   زاثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب   هر چه دارم ز یمن همّت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک   غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینهٔ محبّت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرّم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرّم با اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغ‌دار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچ است آن دهان و نبینم ازو نشان
مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می دهد نشان جلال و جمال یار
خوش می کند حکایت عزّ و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را بَرَد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منّت خدای را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست — بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم — اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را — به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی ست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی ست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی ست

در این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی ادبی ست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیم شبی ست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ‌‌‌ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ‌‌‌ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار ‌‌‌ غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم ‌‌‌ جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ‌‌‌ ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش ‌‌‌ ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست ‌‌‌ معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاری ست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرّهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه های تاتاری ست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاری ست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیّاری ست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداری ست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاری ست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواری ست

سحر کرشمهٔ چشمت به خواب می دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداری ست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری ست

یارب این شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست ‌‌ ‌ جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است ‌ ‌ تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد ‌ ‌ راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو ‌ ‌ باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد ‌ ‌ که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین ‌ ‌ دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجیب اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی ست
حقّا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مردم دیدهٔ ما جز به رُخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همّت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اوّل که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست		آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود		در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار		کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد		جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال		هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان		چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منّت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری
سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غمّاز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که برو منّت خاک در تست
زیر صد منّت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خواب آن نرگس فتّان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می گفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازیّ تو بادا که یقین می دانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان می دارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بِهَم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جمّاش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزّت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت می گوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست می رود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدّعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی به در افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصّع می لعل　　ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبّت به مشامش نرسد　　هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا　　زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو　　گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان　　ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد نمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند از دار فنا رفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را تحمّل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالت ها پدید آمد ولی
گر میان هم نشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بی خودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدم و برفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصهٔ هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

حسنت به اتّفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتّفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان — زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند — کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد رود / که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت	بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم	زاینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست	می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کایینهٔ خدای نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت	با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت و زغم عشقم خلاص داد / منّت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبّت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل / در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

میر من خوش می روی کاندر سر و پا میرمت		خوش خرامان شو که پیش قدّ رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست		خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست		گو که بخرامت که پیش سرو بالا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او		گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا		گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان می روی چشم بد از روی تو دور		دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت　　حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا　　که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد　　که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت　　که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد　　که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی　　که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب　　چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدّعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت　　خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن　　که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم　　که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی　　صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی　　برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل　　من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همّت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بُردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج — سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش — به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز — سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

ازین مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت — که از تو درد دل ای جان نمی رسد به علاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی — دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است — قد تو سرو و میان موی و بر به هیئت عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را ازوست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسه ای به صد زاری
گرفت کام دلم زو به صد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دل من در هوای روی فرّخ   بود آشفته همچون موی فرّخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست   که برخوردار شد از روی فرّخ

سیاهی نیک بخت است آنکه دایم   بود همراز و هم زانوی فرّخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد   اگر بیند قدّ دلجوی فرّخ

بده ساقی شراب ارغوانی   به یاد نرگس جادوی فرّخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی   ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد   شمیم زلف عنبر بوی فرّخ

اگر میل دل هر کس به جاییست   بود میل دل من سوی فرّخ

غلام همّت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرّخ

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می دهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصّه که عمرت دراز باد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد   زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ   ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش   ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند   که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم   که لاله می دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر   که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر   نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرّهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعهٔ می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدّعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز اَمن صحّت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان به یغمایی — رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند — بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

حسن تو همیشه در فزون باد		رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت		هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید		در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد		چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی		در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلی است در غم تو		بی صبر و قرار و بی سکون باد

قدّ همه دلبران عالم		پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی		از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد   ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست   عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد   غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امرست به فرمان تو باد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صدنامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدیگر افتاد

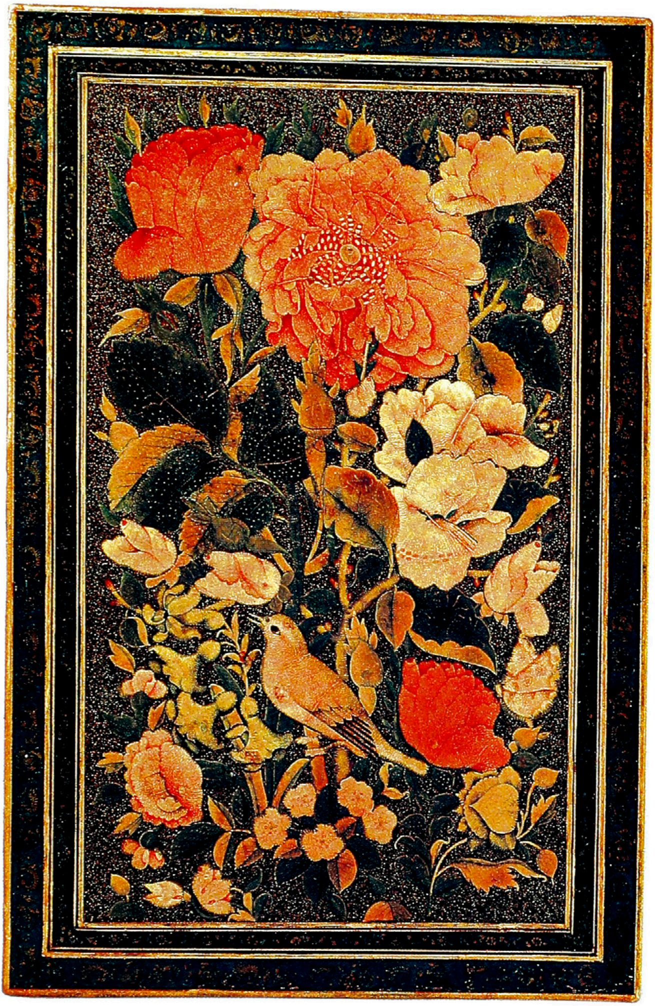
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد





عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود / یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی‌ست
آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسی‌ست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد　　که تاب من به جهان طرّهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا　　درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب　　به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش　　که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو　　شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت به دام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع — بود که پرتو نوری به بام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است — خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زَنَد دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن — مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

آن کس که به دست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت	در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان به جام بگذار	کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی	از چشم خوشت به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردی است که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ‌ ‌ ‌ ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل ‌ ‌ ‌ به دست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان ‌ ‌ ‌ غلام همّت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ‌ ‌ ‌ نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ‌ ‌ ‌ که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان ‌ ‌ ‌ کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل ‌ ‌ ‌ به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری ‌ ‌ ‌ که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جَیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد — بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طرّه افشاند ز گرد خاطر عشّاق — به غمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد

به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قدّ دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

دگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری / که حقّ صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

به یادگار نسیم صبا نگه دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد   نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی   که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور   خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست   تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال   پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند   درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق   هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست   شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنّای دعایی دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود می گذری همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می ریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست — روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی برحسب فکر گمانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایّام داد بر باد — در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از و بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچون حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنّا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از و / اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سدّ ره تنگ دلی‌ست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمین‌گاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همّت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعّم از میان باد صبا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دُردکشان از سر حقارت کرد

به روی یار نظر کن ز دیده منّت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرّین خور نهان گردید — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز — به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش به جان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبّت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرّة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد





چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست / به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آن گه که درآید به سماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا به حدّیست که آهسته دعا نتوان کرد

به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
ره نمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیّات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروّت فروگذاشت / یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم / چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من / سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام می ام ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گم شدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حلّ معمّا می کرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده به دست
و اندران آینه صد گونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد

این همه شعبدهٔ خویش که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی‌ست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم — ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد — به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت | زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد | بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد

خرّم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد | ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین | که فکری در درون ما ازین بهتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق مرقّع را بخواهم سوختن روزی | که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد

ازآن رو هست یاران را صفاها با می لعلش | که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بَر دوز | برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است | دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد

من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار | اگر می گیرد این آتش زمانی وَر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت   دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر ترِ شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کُلَه گوشهٔ خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است / کلاهی دلکش است امّا به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اوّل غم دریا به بوی سود / غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منّت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب‌نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیّاری
کز اوّل چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اوّل رقم بر جان سپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرّف شد
زمانه ساغر شادی به یاد می گساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکّهٔ دولت به دور روزگاران زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید امّا — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اوّل بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به حقّ قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد   ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یک دم از وفاداری   چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس   ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم   بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست   کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز   هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کان چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خطّ ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقّش باشد

ناز پرورد تنعّم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد

دلق و سجّادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد   یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار   صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل   شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز   نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود   کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت به جز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد … بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان … بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل … بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام … بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد … جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقّرست حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد　　عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد　　چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل　　تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر　　مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی　　مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت　　که به باغ آمد ازین راه و ازآن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود　　چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد		زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود		عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل		نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امیّد که بُد معتکف پردهٔ غیب		گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل		همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایّام هنوز		قصهٔ غصّه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد		که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حدّ و شمار آخر شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر — به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبّت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دیده در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان پاک پاک دامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
همّت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزّت — آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمّل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلّق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز	که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خدا داد به من	کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود به امیّد دوا باز آمد

چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند	تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همّت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

به قدّ و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دَری داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند   وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن   شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت   دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد   قصّهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم   آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت   جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس   شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که درین گنبد دوّار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید   خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد   که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند   چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم   رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را   کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است   چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود   که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه   که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور   که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زِبَرجد نوشته اند به زر   که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آورَدم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیّاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند   واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلّی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال   که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کام رواگشتم و خوشدل چه عجب   مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد   که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد   اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایّام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

نقد‌ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که درین خیل حصاری به سواری گیرند

یارب این بچّهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند   نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش   که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند   هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک   چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار   که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری   به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند　　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبّت ببین نه نقص گناه　　　که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی　　　که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی　　　که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است　　　مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد　　　که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دست که درّ و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعتهٔ عمری که در و داد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست
فکر مشّاطه چه با حسن خدا داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی — وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طرّه تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستی اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیّاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می خواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرّهٔ شبرنگ او بسیار طرّاری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند / همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش به من نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند

دل به امید روی او همدم جان نمی شود / جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

وصل خورشید به شب‌پرّهٔ اعمی نرسد / که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند و بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دُریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد — هر کس حکایتی به تصوّر چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست — آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسّر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای — این حکایت‌ها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتی ست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا به کوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است | گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می‌دهند آبی که دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی‌ست که تقریر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

جفا نه پیشه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همّت دردی‌کشان یک رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همّتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند　　گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند　　دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی زدگان　　بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید　　تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب　　تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند　　که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنّار ز زیرش به دغا بگشایند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
واندر آن دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

مطرب از درد محبّت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کای معامل به همه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست — وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود　　سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است　　بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو　　راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز　　تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد　　تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود




۱۱۲۴

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود　　مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان　　بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند　　منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد　　دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد　　ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین　　بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد　　گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار　　دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن　　سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود　　دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک　　بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد　　عشق می گفت به شرح آنچه برو مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است　　آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز　　چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم　　خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق　　مفتی عقل درین مسٔله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی　　خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در و شمع محبّت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوّت تأثیر نبود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دوش می‌آمد و رخساره بر افروخته بود　　تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی　　جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست　　و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم　　که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل　　در پی‌اش مشعلی از چهره بر افروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت　　الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد　　آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

یک دو جامم دی سحرگه اتّفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبّر مژده ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه ای زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم / کار ملک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون می خورم مدام — روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه — یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی ست
به نالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش به لبم بوسه ای حوالت کن
به خنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختری نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود		که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم		به تدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین		که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان		چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن		ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید		که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد		حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن به دوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خود پسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود | بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن | زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود		بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم		بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک		گر ماه مهرپرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش		بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد		گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست		زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود　　ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره　　زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری　　وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل　　بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش　　کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد　　بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر　　کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود — نرود کارش و آخر به خجالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا — به تجمّل بنشیند به جلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست — که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت
به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من وز دل من آن نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هر جایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به در نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میان یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد　　دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم　　اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست　　یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین　　کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم　　دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

شکّر به صبر دست دهد عاقبت ولی　　بد عهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد





اگر به باده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت — چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش دار — که این مخدّره در عقد کس نمی‌آید

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — به یک شکر ز تو دل‌خسته‌ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست به کاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروّت دنیا — چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت بی خبر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از وی
به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آن که تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همّتی تا به سلامت ز درم باز آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش | که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر به روی دلارای یار ما ورنی | به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت به سر نمی آید

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصّر بهر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید   وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست   فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد   هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب   به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز   که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد   که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت   که پیر باده فروشش به جرعه ای نخرید

بهار می گذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید　　نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت　　کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد　　جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن　　قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور　　ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل　　بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق　　ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق　　همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش می کنم به بادهٔ مشکین مشام جام — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند — کان کس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می خوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صواب است و عین خیر — فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید   شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند   و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند   که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد   گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است   چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است   که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق   برو نمرده به فتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید

الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت شکّر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب که می‌رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در مِی افکند حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور و زر میسّر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست خداوندا دل و دینم نگه دار

به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مگو با نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگه دار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایّام گل ولی
کاری بکرد همّت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتی است خرّم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصّع تو بدین دُرّ شاهوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر
از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر　　زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد　　یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است　　ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم　　ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان　　وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن　　یا ز دیوان قضا خطّ امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه به جایی نرسی / مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دوش می گفت به مژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتّی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الرّبح و الخسران فی التّجر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرّار دگر

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای خرّم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذّت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خورد به بانگ چنگ و مخور غصّه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور ‏ ‏ ‏ ‏ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن ‏ ‏ ‏ ‏ وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن ‏ ‏ ‏ ‏ چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت ‏ ‏ ‏ ‏ دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نیی از سرّ غیب ‏ ‏ ‏ ‏ باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند ‏ ‏ ‏ ‏ چون ترا نوح است کشتیبان زطوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم ‏ ‏ ‏ ‏ سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید ‏ ‏ ‏ ‏ هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ‏ ‏ ‏ ‏ جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می خواهم / که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

بیار ساغر دُرِّ خوشاب ای ساقی / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد / خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و به زر سیم بری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
برلب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منوّر است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل های حافظ از شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینه دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

حال خونین دلان که گوید باز وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب سرّ حکمت به ما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد زین جفا رخ به خون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشک بو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اوّل رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب — می‌رود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان — جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شبروان را آشنایی هاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

طوطیان در شکّرستان کامرانی می کنند — وز تحسّر دست بر سر می زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

به منّت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبّت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده — مگو که خاطر عشّاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار — وزان که با دل ما کرده ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گر چه فروبستگی ست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون به دام افتد تحمّل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

به چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلّی — عبیر آمیز مے آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن از خواب بیدارم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایّام وصالش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که سوخت حافظ بی‌دل ز مکر و دستانش

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش می سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه جای دلهای عزیزست به هم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد محترم دار در آن طرّهٔ عنبر شکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش   بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله دار   ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش   به سان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر   گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم   نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست   برو دوشش برو دوشش برو دوش
دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به صوت چنگ بگوییم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجّاده می‌کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیّست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیّت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی به کوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنی‌ست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محبّ خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گردد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی های حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری — می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ بی دل به تولای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروز است و طرف لاله زاری خوش

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش		لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی		بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل		که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید		گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم		که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب		خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند		ببرد زود به جانداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم — که دل به دست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات — چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش   بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می گزم و آه می کشم   آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود   گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو   بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت وسست جهان بر تو بگذرد   بگذر ز عهد سست وسخنهای سخت خویش

وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون   آتش در افکنم به همه رخت وپخت خویش

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام

جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع		که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار		حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را به می ام شست و شوی خرقه کنید		که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان می‌رود به ناله چنگ		کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت		که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی		نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی اینست بهین اوضاع

طرّهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی
که وجودیست عطابخش کریم نفّاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به جلوهٔ گل سوری نگاه می‌کردم
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گر چه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه ای ز هر طرف می زندم به چنگ و دف

بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسّر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود و رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — حکایتی است که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر چه موی میانت به چون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است — به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توأم
ببین که تا به چه حدّم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لأن روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگه دار که من می روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک





خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما می‌رسد زمان وصال

قصّة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان القال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عفت الدّار بعد عافیة
فاسألوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

شمت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به | به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم | کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
به جز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

به وقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد به دولت وصل تو کار من به اصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور — به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم — که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
من شکستهٔ بدحال زندگی یابم — در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو — که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل / آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آن روز در گردنت حمائل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطّت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان من است — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

مرحبا طایر فرّخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعّم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنّار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داءُ دنفٍ کیف ینام

تو ترحّم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایّام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش / تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که برو وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته‌ام

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او به سراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
الان قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همّتم

دورم به صورت از در دولت سرای تو
لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود / چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

بغیر ازآنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذرّه گرچه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت / یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمی دانی چه سر داری
به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت می دیدم و جامی بلالی باز می خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم — تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم / نقشی به یاد خطّ تو بر آب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طرّهٔ تو به مضراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ / فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بی خواب می‌زدم

ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت / می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همّت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل ز تحت و فوق وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می کند — هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت — با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست — بر من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم — به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت هم‌عنان باد شمالم — به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم — طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصّه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

به خاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم　　همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام　　خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد　　آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب　　تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن　　از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب　　کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید　　با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
به جز از خاک درش با که بود بازارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خطّ غباری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست / از موج سرشکم که رساند بکنارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشّاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور / کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من / زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم





در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و می خواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پری وش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوّش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقّش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگ ها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنة بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدّین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن به وصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفّرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه / من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین‌صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسّرم

شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصّه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشّاق محو باد — گر جز محبّت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر — من کی رسم به وصل تو کز ذرّه کمترم

بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست

نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

به تیغم گر کُشد دستش نگیرم   وگر تیرم زند منّت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر   که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد   بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید   که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات   به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند   که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حدّ کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — به سیب بوستان و شهد و شیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پرکن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منّت پذیرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی — فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدّعی بیند حقیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصّه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

به جز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که به جز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم		چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست		در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب		از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی		مستان تو خواهم که کزارنده نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی		در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اکر آید		محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی		چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه		گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجّاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم
از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی　　پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین　　تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات　　کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش　　تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سرّ عهد ازل یک سخن بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ایرا مشوّشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه حوران ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم — دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به روزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روی که دیدم رخ تو دل می‌گفت — اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

من که از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
من که خواهم که ننوشم به جز از راوق خم / چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ور نه چه کارم با کس

حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم　　خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست　　روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم　　دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس　　که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید　　عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع　　که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شأن من به دُردکشی ظنّ بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منّت مواهب او طوق گردنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می زنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی به راهی می نهم مرغی به دامی می زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی می زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی می کشم فال دوامی می زنم

دانم سرآرد غصّه را رنگین برآرد قصّه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می زنم

با آنکه از وی غایبم و زمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی می زنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره‌شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج ها / کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه ای می داد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی این افسانه ها باور کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدّت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امّید صلاحی ز فساد حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم   و اندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی   کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه   تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایّام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلاع را جیحون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم	من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم	در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت	یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر	با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم — در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین — لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی دُردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور — با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است — گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستم هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهد شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبّان شما می‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چراکه طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ‌‌ ‌‌ راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب ‌‌ ‌‌ من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ‌‌ ‌‌ رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت ‌‌ ‌‌ به هواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت ‌‌ ‌‌ با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی ‌‌ ‌‌ تا در میکده شادان و غزل خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان ‌‌ ‌‌ تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست ‌‌ ‌‌ پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرّم آن دم که چو حافظ به تولّای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولت خواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرّهٔ خاکم و در کوی توام جای خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است   جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم   لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند   وز می جهان پرست و بت می گسار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست   مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش   تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین   خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند   ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست   ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس   وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش   ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح   جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست   وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد	این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست	تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران

وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن کو به قصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده می‌گویم سخن / گفته خواهد شد به دستان نیز هم

چون سرآمد دولت شب‌های وصل / بگذرد ایّام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم
کار از تو می رود مددی ای دلیل راه — کانصاف می دهیم و ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق به سو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حدّ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم   که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم   روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من   سال‌ها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت   ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری   سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما به صد امید ستد اوّل دل   ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش   کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن   درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری   که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا   ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روان است ولی / به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان / به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی بر کی دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همّت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصّل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همّت و بیگانه نهادیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین دُر و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست

با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلق بسطامی و سجّادهٔ طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گربدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی به مهمّات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنّت بدر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه نالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد / التفاتش به می صاف مروّق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان / فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند / تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم — که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی — چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبارِ راهِ طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

بارها گفته ام و بار دگر می گویم	که من دلشده این ره نه به خود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که او می کشدم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگرست	می سرایم به شب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

گرچه ما بندگان پادشهیم ‌ ‌ ‌ پادشاهان ملک صبح گهیم

گنج در آستین و کیسه تهی ‌ ‌ ‌ جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور ‌ ‌ ‌ بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند ‌ ‌ ‌ ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب ‌ ‌ ‌ ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما ‌ ‌ ‌ که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما ‌ ‌ ‌ روی همّت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم ‌ ‌ ‌ دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود ‌ ‌ ‌ شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

فاتحه ای چو آمدی بر سر خسته ای بخوان
لب بگشا که می دهد لعل لبت به مرده جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می رود
گو نفسی که روح را می کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است
شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست بادیست
گو شرم بادش از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبّان روی حبیبان

درج محبّت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر برخوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مهروی مرا نیز به من بازرسان

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان   رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست   خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش درد نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری   گرانی هاے مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده اے مستور منشین   چو نوشم داده ای زهرم منوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین   صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه ای چون دیگ جوشان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
بعینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا مے ده به قول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلّد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمّایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب به یادش آور درویش پروریدن

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست   به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب   که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه   کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس   که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

ز خطّ یار بیاموز مهر با رخ خوب   که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن ‌‌ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر ‌‌ در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی ‌‌ سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری ‌‌ فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان ‌‌ یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف دایهٔ طبع از میان جان ‌‌ می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست ‌‌ کاب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو

دیّار نیست جز رخت اندر دیار حسن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

ایّام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پر خواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن





صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن — هوای مجلس روحانیان معطّر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور — به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنّت که خاک این مجلس — به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازین مزوّجه و خرقه نیک در تنگم — به یک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منوّر کن

طمع به قند وصال تو حدّ ما نبود — حوالتم به لب لعل همچو شکّر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده — بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت — همّت درین عمل طلب از می فروش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی به من درد نوش کن

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن   به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی   کلاه گوشه به آیین سروری بشکن

به زلف گوی که آیین دلبری بگذار   به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس   سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر   به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد   تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامهٔ کرمش کار ساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست — بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید — کو به چیزی مختصر چون باز می ماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین	عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش	گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست	جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد	با هواداران ره‌رو حیلهٔ هندو ببین

این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم	کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست	ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوّت بازو ببین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همّت پاکان و پاک دینان بین

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین   بر در میکده می کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید   سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید   گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق   برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم   مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چه گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس   بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

به جان پیر خرابات و حقّ صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناه‌کاران است — بیار باده که مستظهرم به همّت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد به خرمن ما آتش محبّت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن به پای که معلوم نیست نیّت او

بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی — به نام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار
آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سرِ مه می دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید　　　گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک　　　از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیّار　　　تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش　　　دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن　　　بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق　　　خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یارب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام | ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره ای سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می دهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور همند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجت در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

خطّ عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کایینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام به باده‌فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار | گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مطرب عشّاق ساز کرد | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه او

گلبن عیش می دمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمّل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جان‌ها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند / بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت / رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است — هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم به کامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببرکش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه		گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم		لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم		یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل		آنگاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند		آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان		یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن برین در
به جان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکّر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به





ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اوّل تو به دستم دادی
بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
چون بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجّاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش

آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدّی بلند چابک رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت روزی کرشمه ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه
گر اوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه   انّی رایت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت   لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم   من جرّب المجرّب حلّت به النّدامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا   فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم   والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه　　　مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود　　　به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد　　　هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش　　　نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت　　　فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند　　　به غیر خال سیاهش که دید به دانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی　　　ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی　　　که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد بر سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

به صورت بلبل و قمری اگر ننوشی می　　علاج کی کنمت آخر الدّواء الکیّ

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار　　که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو　　منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد　　ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است　　به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند　　مجو ز سفله مروّت که شیئهٔ لاشی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی　　که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای به وی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست　　بده به شادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می — به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام — رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد — که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند — بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار — به یاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل و خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدّین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی   وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو   هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش   بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست   آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی   یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش   کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد   سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شدّاد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم / یادآور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخش دست می دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ این درد و غصه چیست
از تو کرشمه ای و ز خسرو عنایتی

۴۴۰

سبت سلمی بصدغیها فوادی — و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی — تزاول آن روی نهکو بوادی

که همچون مت بوتن دل وای ره — غریق العشق فی بحر الوداد

به پی ما چان غرامت بسپریمن — غرت یک وی روشتی از امادی

غم این دل بواتت خورد ناچار — و غرنه او بنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی	کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد	ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من	کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش	تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست	آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم	مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکو ترا به سنگدلی کرد رهنمون	ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلّت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همّت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همّت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی　　که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست　　گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب　　گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز　　سریر عزّتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک　　که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

به جان او که گرم دست رس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کی اش قرار درین تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب — که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکّب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقّع بوسیست یا کناری

می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امّید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

به اختیارات اگر صد هزار تیر جفاست
به قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری   به یادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست   توان به دست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد   که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری

به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد   خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز   که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماهرو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

بیا با ما مورز این کینه داری — که حقّ صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار — که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی ست ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشّاق روا می‌داری — عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب — به امیدی که درین ره به خدا می‌داری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابرده چه امّید عطا می‌داری

روزگاریست که ما را نگران می‌داری / مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد / این چنین عزّت صاحب‌نظران می‌داری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

ای که در دلق ملمّع طلبی نقد حضور / چشم سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنّا ز گل کوزه‌گران می‌داری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
چه توقّع ز جهان گذران می‌داری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد برحسب فکر و همّت است — از شاه نذر خیر وز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — به عذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من به حضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیرد دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

به بوی زلف و رخت می روند و می آیند — صبا به غالیه سایی و گل به جلوه گری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی نگری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

به یمن همّت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلة القمری

ای که دایم به خویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر مـی طلب که مخموری

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است — که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی

به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی — به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست — مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی

طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن — کلاه سروری آن است کزین ترک بردوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

مئی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش — که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه   ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده

جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می رفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطّور و آنست به — فلعلّی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف — گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوگوار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند | چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن | شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم به تو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمار می‌کشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع می‌کند
ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طرّهٔ دلدار می‌کشی

سلیمی منذ حلّت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساروان منزل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | به گلبانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | به یاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعساً لایّام الفراق
دموعی بعدکم لاتحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیک خواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوش خوان خوش گو | به شعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرّد را برازد   که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست

بخوان حافظ غزل‌های فراقی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدایی ورای ادراکی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی — یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می دهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش — تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جدّه و جدّه — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

سلام الله ما کر اللیالی   و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها   و دار باللوی فوق الرّمال

دعاگوی غریبان جهانم   و ادعو بالتواتر و التوالی

به هر منزل که رو آرد خدا را   نگه دارش به لطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش   همه جمعیّت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی

تو می‌باید که باشی ورنه سهل است   زیان مایهٔ جاهی و مالی

بر آن نقّاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی

فحبک راحتی فی کلّ حین   و ذکرک مونسی فی کلّ حال

سویدای دل من تا قیامت   مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصوّر عقل / آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی / وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضّلی نه و این را تبدّلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحمّلی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصّه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزاست ای دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد — که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد

کام دشوار به دست آوری از خودکامی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همّت عزیزان برسم به نیک‌نامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

۴۷۵

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — من المبلغ عنّی الی سعاد سلامی

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر — فلا تفرّد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رایت من هضبات الحمی قباب خیام

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال — اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد — فما تطیّب نفسی و ما استطاب منامی

امید هست که زودت ببخت نیک ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گر چه رهن میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی به نام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست — بکشته زار جگرتشنگان نداد نمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست

جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

احمدالله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت / حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حدّ انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی به شکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی   گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست   به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را   ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست   تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست   اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم   دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب — که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سرگرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوحی ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنّی هو الغنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرّج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب‌غرضان است تو آن‌ها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنّا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوست — عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی — باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است — وان را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک — و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

سحرگه رهروی در سرزمینی		همی گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف		که در شیشه بر آرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار		که صد بت باشدش در آستینی

مروّت گرچه نامی بی نشان است		نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن		اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس		نه درمان دلی نه درد دینی

درون ها تیره شد باشد که از غیب		چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد		چه خاصیّت دهد نقش نگینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست		چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم		مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بندهٔ بگزیده او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست — بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می‌خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرّهٔ دستار مولوی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سرّ دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سرِ ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصّه بدار
عملت چیست که فردوس برین می خواهی





ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ‌ ‌ در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ‌ ‌ صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ‌ ‌ ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید ‌ ‌ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی ‌ ‌ مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ‌ ‌ تنها جهان بگیرد بی منّت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار ‌ ‌ تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزّت ‌ ‌ وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات ‌ ‌ تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم ‌ ‌ اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد ‌ ‌ یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان ‌ ‌ گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد　　　ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام

رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدّر است دل آتش به خرقه خواهم زد — بیا ببین که کرا می کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که می رویم به داغ بلند بالایی

زمام دل به کسی داده ام من درویش — که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنّایی

درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی	بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای	دلم خون شد از غصّه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حدّ حسنست	ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
دل خستهٔ من گرش همّتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند	که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویی نبودست خود آشنایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشایی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گلهٔ زلفش با باد همی‌کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدرآیی

بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از شمع نکورویی

آن طرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نوا سازی حافظ به غزل گویی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بی‌کسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فرداً آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا / فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی / به لطفش گفت رندی ره‌نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون به دست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی / چو شاخ سرو می‌کن دیده‌بانی

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست

لب سرچشمه‌ای و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

به یاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چنان بی رحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی

چو نالان آمدت آب روان پیش / مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم به تحریر / تو از نون و القلم می‌پرس تفسیر

روان را با خرد درهم سرشتم / وزان تخمی که حاصل بود کشتم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که نغز شعر و مغز جان اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطّر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است — نه آن آهو که از مردم نفور است

رفیقان قدر یکدیگر بدانید — چو معلوم است شرح از بر مخوانید

مقالات نصیحت گو همین است

که سنگ انداز هجران در کمین است

بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام   به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی   که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح   که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا به رویت گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز
بده ساقی آن می کزو جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام   چو جم آگه از سرّ عالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلایی به شاهان پیشینه زن
همان منزل است این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش   کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد   که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
همان مرحله‌ست این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور

بده ساقی آن می که عکسش ز جام — به کیخسرو و جم فرستد پیام

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت می جویدش زیر خاک

به من ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

به من ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — به هم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن می که شاهی دهد — به پاکی او دل گواهی دهد

می ام ده مگر گردم از عیب پاک — برآرم به عشرت سری زین مغاک

چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم به دست / ببینم در آن آینه هر چه هست

به مستی دم پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم

به مستی توان دُرّ اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنّی کجایی به گلبانگ رود / به یادآور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم / به رقص آیم و خرقه بازی کنم

به اقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

به جای سکندر بمان سال‌ها　　به دانا دلی کشف کن حال‌ها

سر فتنه دارد دگر روزگار　　من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیغ داند زدن روز کار　　یکی را قلم زن کند روزگار

مغنّی بزن آن نو آیین سرود　　بگو با حریفان به آواز رود

مرا با عدم عاقبت فرصتست　　که از آسمان مژدهٔ نصرتست

مغنّی نوای طرب ساز کن　　به قول و غزل قصّه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای　　به ضرب اصولم بر آور ز جای

مغنّی نوایی به گلبانگ رود　　بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن　　ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار　　ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آواز خنیاگری　　که ناهید چنگی به رقص آوری

رهی زن که صوفی به حالت رود　　به هستیّ وصلش حوالت رود

مغنّی دف و چنگ را ساز ده　　به آیین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصهٔ روشن است	ببین تا چه زاید شب آبستن است
مغنّی ملولم دوتایی بزن	به یکتایی او که تایی بزن
همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم کرا خاک خواهد گرفت
دگر رند مغ آتشی می‌زند	ندانم چراغ که بر می‌کند
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز	تو خون صراحی و ساغر بریز

به مستان نوید سرودی فرست

به یاران رفته درودی فرست

فهرست





رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

1 **Arrived** the glad news that come hath spring; and up-sprung the verdure:
If the allowance arrive, its expenditure will be the rose and wine.
2 **Ascendeth** the piping of the bird. The leathern flagon of wine is where?
Falleth clamour upon the bulbuls: the rose,s veil, who drew back?
3 **From** the heavenly fruits, what delight gaineth
That one who, the apple of a lovely one's chin, tasted (kissed)not.
4 **Complain** not of grief. For in the path of search,
That one who endured not trouble (even) to a little ease, arrived not.
5 **To-day**, from the cheek of the moon-like Saki (the beloved), pluck a rose:
For, around the face of the rose-garden (the cheek), the line of violet (the beard) sprouteth.
6 **My** heart from the hand, the Saki,s glance so ravished,
That, to any other, power of talking, and of listening, mine is none.
7 **This** patched religious garment, coloured like the rose, I will burn:
For, for even a single draught, the Pir, wine-selling, purchaseth it not.
8 **The** spring passeth. O justice-dispenser! help:
For, daparted hath the season; and not yet hath ***Hafiz*** tasted wine.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

1 **To** the (true beloved), I said: " Grief for Thee, I have." He said: " To an end (when union is attained), thy grief cometh: "
I spake saying: "Be my moon (make luminous like the moon my eye and bosom)."
He said: " (I will be thy moon), if forth, (the chance) cometh."

2 **I** said: " From kind ones (lovers), learn the usage of fidelity:"
He said: " From those moon of face (lovely women), this work (of fidelity) seldom cometh."

3 **I** spake saying: " On Thy image, I bind the path of my vision (away from the direction of others; and glance on naught save Thee):"
He spake saying: "The night-prowler is that one, who, by another (unclosed) path, cometh."

4 **I** spake saying: " Road-lost in the world, the perfume of Thy tress hath made me:"
He said: "If thou knowest, thy guide also it (the perfume) becometh."

5 **I** said: " O happy the air that, from love's garden, ariseth:"
He said: "More pleasant (is) that breeze that from the heart -ravisher's street cometh."

6 **I** spake saying: "With desire,the sweet drink of thy ruby lip slayeth me."
He said: "Perform thou service (of the lip); for He, soul-cherishing cometh."

7 **I** said: " When hath Thy kind heart the resolution of peace?"
He said: " 0 none, spake of this (our violence against thee) till that time (of peace) cometh."

8 **I** said: " Thou sawest how quickly the time of ease to an end cometh."
He said: " ***Hafiz*** **!** silence. For to an end this grief also cometh."

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود

1 **From** the tablet of my heart and soul, Thy image, ever goeth not:
From my recollection, that proudly moving cypress ever goeth not.

2 **O true** (beloved!) from my distraught brain, the image of Thy cheek,
By the sky's violence and time's wrath, goeth not.

3 **In** eternity without beginning, covenant with Thy tress-tip, my heart established:
Till eternity without end, it draweth not forth its head; and, from the head of the covenant, goeth not.

4 **In** my heart and soul, my love for Thee hath taken a place, such
That (even) if my head (life) goeth, from my soul, my love for Thee goeth not.

5 **Save** the load of grief for Thee, whatever is in my wretched heart,
Goeth from my heart, but from my heart that (grief's load) goeth not.

6 **If** for the pursuit of lovely ones, my heart goeth, 'tis excusable:
It hath (love's) pain. What may it do if, for remedy-sake, it goeth not?

7 **Whoever** head-bewildered like ***Hafiz***, wisheth not to become
Giveth not his heart to lovely ones; and, in pursuit of them, goeth not.

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود

1 **That** friend, by whom our house the (happy) dwelling of the Pari was.
Head to foot, free from defect, a Pari was.
2 **(My)** heart said: " In hope of her in this city, I will sojourn:"
Helpless, it knew not that its friend, a traveller was.
3 **Not** only from my heart's mystery, fell the screen:
Since the sky (time) was, screen-rending its habit was.
4 **Acceptable** to the (All) Wise of mine (is) that moon. For, his,
With beauty of manner, the way of one endowed with vision was.
5 **Out** from my grasp, the malignant star plucked her:
Yes, What can I do?The calamity of the revolution of the moon it was.
6 **O heart!** establish an excuse. For thou art a beggar; and here,
In the kingdom of beauty, the head of a crowned one was.
7 **Happy** were those times which passed with the friend:
All without result and without knowledge, the rest was.
8 **Sweet** was the marge of the water, and the rose and the verdure. But.
Alas that moving treasure, a way-farer was.
9 **The** bulbul (The true lover) slew himself through jealousy of this that, to the rose (the true beloved),
At mooring-time (the last breath of life), with the morning-breeze (the angel of death), splendour (of heavenly messages) was.
10 **Every** treasure of happiness that God gave to ***Hafiz***,
From the auspiciousness of the evening-prayer, and of the morning-supplication, was.

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

1 **As** long as name and trace of the tavern (the existence of the traveller), and of wine (of love) shall be,
The dust of the path of the Pir of the Magians (the murshid of love who is the King of seekers), our head, shall be.

2 **From** eternity without beginning, the ring (of obedience) of the Pir of the magians was in my ear:
In this way, we are as we were; thus it (the ring) shall be.

3 **(O Saki of Alast!)** when, by the head of our tomb thou passest, ask for grace (for me),
For, the pilgrimage-place of the profligates (perfect lovers, comprehends of the stages of love) of the world, (the tomb of Hafiz!) shall be.

4 **O Zahid**, self-seeing ! go. For, from eye of mine and of thine,
Hidden is the mystery of this veil; and hidden shall be.

5 **To-day**, my Bold one, lover-slayer, went forth intoxicated,
Let us see again from whose eye, blood-flowing shall be.

6 **That** night, when, through desire for thee, my eye placeth its desire on the tomb,
Till the breath of the moon of resurrection, downward cast it shall be.

7 **If**, in this way, ***Hafiz***'s fortune shall aid
In the hand of others, the beloved's tress (the twist) of the vicissitudes of Time,(the traitor shall be).

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

1 **O heart!** consume. For deeds (of God) thy consuming maketh:
The repelling of a hundred calamities, the midnight supplication maketh.
2 **The** reproach of the (true) beloved, Part of face, endure like a lover:
Because, compensation for a hundred of tyranny, one glance maketh.
3 **The** screen from this world to the world of angels they rend for him,
Who, the service of the cup, world-displaying, maketh.
4 **Of** Masiha-breath and compassionate, is the physician of love (the murshid); but,
When, in thee, he seeth no pain, to whom remedy he maketh.
5 **Upon** thy God, cast thou the work; keep happy of heart:
For if mercy, the adversary maketh not; (mercy) God maketh.
6 **Through** sleeping fortune, I am vexed. It may be that vigilance
A prayer, at the time of opening of morning, maketh.
7 ***Hafiz*** consumed; and took not the perfume of the beloved's tress:
Perchance, the guide of this fortune of his, the wind maketh.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

1 **Arrived** the glad tidings that grief's time shall not remain:
Like that (joy's time) remained not; like this shall not remain.
2 **Although** (by the ill-speaking of the watcher), I am, in the beloved's sight, become dusty and despicable;
(Yet), honoured like this, the watcher shall not remain.
3 **Since** the veil-holder (door-keeper) striketh all with the sword,
Dweller of the sacred harim, a person shall not remain.
4 **Of** (regarding) the picture, good or bad, is what room for thanks or for lament
When, on the page of existence, the writing (of the decree) shall not remain ?
5 **The** song of Jamshid's assembly, they have said, was this:
" Bring the cup of wine; for Jam (Jamshid) shall not remain."
6 **O candle** I reckon union with the moth a great gain;
For (even) till dawn, this commerce shall not remain.
7 **O powerful** one ! bring to thy hand (and help) the dervish's heart:
For the treasure of gold, and the treasure of dirham shall not remain.
8 **In** gold, on this mansion of chrysolite, they have written:
"Save the goodness of people of liberality, aught shall not remain"
9 ***Hafiz*** I sever not desire for the (true) beloved's favour:
For the picture of violence and the mark of tyranny shall not remain.

گداخت جان که شود کار دل تمام ونشد

1 **(In the wish)**, that my heart's work should be ended, my soul melted; and it became not (acquired):
In this immature wish, I consumed; and it (the wish) became not (acquired).

2 **With** reproach, the Chief of thy Assembly said to me: "One night, I go (to thy Assembly):"
According to his wish, I became the least of his slaves; and it (my desire) became not (acquired).

3 **He** (the true beloved) gave the message saying: " I will sit with profligates"
(In the hope of His society), reputation for profligacy and dregs-drinking became mine; and it (my hope) became not (acquired).

4 **If** the pigeon of my heart flutter, it is lawful;
For, in its path, it beheld the twist and turn of the snare; but it (freedom) became not (acquired)

5 **In** that desire that, in intoxication, I may kiss that ruby lip (of the true beloved),
What blood (of grief) it was that, into my heart like a cup, fell; and it (the lip kissing) became not (acquired).

6 **In** Love's street, plant not thy foot without the road-guide (the murshid);
For, I, of myself, made a hundred efforts; and it (my desire) became not (acquired).

7 **In** search of the treasure-mandate of my purpose, justice! For,
I became one altogether ruined in the world; and it (the mandate) became not (acquired).

8 **In** search of the cash (treasure) of the (true beloved's) presence,
To the generous, much in beggary I Wandered; and it (the beloved's presence) became not (acquired).

9 **Out** of thought's desire, ***Hafiz*** evoked a thousand desires,
In the desire that that companion (the true beloved) may become obedient to him; and it (his desire) became not (acquired).

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

1 **The** star (Muhammad) gleamed; and the moon of the assembly (oF the world) became:
Of our affrighted heart, the consoler and comforter became.

2 **My** idol (Muhammad), who to school went not; and writing wrote not:
With a glance, the precept-teacher of a hundred schools became.

3 **By** his (the true beloved's) perfume, the sick heart of lovers (of God), like the (swift) breeze,
For the cheek of the wild rose, and for the (dark) eye of the narcissus, a ransom became.

4 **Now**, in the chief seat of the inn; the beloved placeth us:
Behold the city-beggar who, the chief of the assembly became!

5 **Fancy** established the water of Khizr, and the cup of Sikandar:
With one sweet draught, the Sultan Abul-Farwaris, it became.

6 **Now**, became prosperous the joy of the palace of love:
When, its geometrician, the arch of my beloved's eye-brow became.

7 **(*Hafiz!*)** make pure thy lip of the excess of wine for God's sake:
For, with thousands of sins, a mutterer to itself, my heart became.

8 **(O beloved !)** to lovers, thy glance poured such a draught of wine,
That senseless fell science; void of understanding, reason became.

9 **Like** the precious gold of existence, is my verse. Yes:
The alchemy of this copper, the acceptance of the wealthy became.

10 **Friends** from the path of the wine-house, turn the rein:
For, by this path went ***Hafiz***; and poor became.

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

1 **Musk-diffusing** the breath of the morning breeze shall be:
Again the world old (by autumn and winter) young shall be:
2 **To** the (white) lily, the Arghavan shall give the (erd) cornelian cup:
Glancing at the anemones, the eye of the narcissus shall be.
3 **This** tyranny that, from the grief of separation, the bulbul endured
In the rose's pavilion, clamour-making, shall be.
4 **If** from the Masjid (outward worship) to the travern (of truth) I go, carp not:
Long is the assembly of admonition (of the Zahid); and (short) the time (of life) shall be.
5 **O heart**! if to tomorrow thou cast (postpone) the joy of today,
Surety for the capital of cash of permanency (till to-morrow), who shall be?
6 **In** the month Sha'ban, put not the goblet from thy hand for this sun,
(Only) till the night of the id of Ramazan out of sight, shall be.
7 **Precious** is the rose ; its society reckon plunder.
For in this way to the garden it came; and, in that way shall go.
8 **O minstrel!** the assembly of associate, it is: sing the ghazal and the ode:
How long sayest thou: "(This moment) passed like this; and like that shall be."
9 **(From** the clime of non-existence) to the clime of existence, came ***Hafiz*** for thy sake:
Plant thy foot for farewell to him ; for passing he shall be.

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

1 **Pleasant** is Khilvat, if my beloved, the (true) beloved shall be;
Not (pleasant) if I consume; and the candle of (another) assembly, he shall be.

2 **As** naught, I take (regard) Sulaiman's seal-ring (the world's power),
On which, sometimes, Ahriman's hand shall be.

3 **O God** ! hold it not lawful that, in the sacred enclosure of union,
The watcher, included (as friend); and my lot, excluded shall be.

4 **To** the Huma, say: " Cast not thy auspicious shadow
On that land where the (noble) parrot less than the (mean) kite shall be."

5 **What** need of the description of (love's) desire, when the explanation of the heart's fire,
One can recognise from the burning which in speech may be.

6 **From** our head, the desire for Thy street goeth not,
With his native land, the stranger's distraught heart shall be.

7 **If** like the lily, ten tongues be ***Hafiz***'s,
Before Thee, like the (folded) rose-bud, on his mouth, the seal (of silence) shall be.

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد

1 **A world** altogether, to pass life a single moment in grief is not worth:
For wine, sell our ragged religious garment; for more than this it is not worth.

2 **In** the wine-seller's street, for a single cup of wine, they take it (the prayer- mat of piety) not up:
O excellent prayer-mat of piety, that, a single cup of wine is not worth.

3 **The** watcher reproached me saying "Turn away thy face from this door (of the true beloved):"
To this our head what happened that (even) the dust of the door, it is not worth.

4 **The** pomp of the imperial crown in whose grandeur is fear of life,
Is verily a heart-alluring crown; but the abandoning of one's head (life),it is not worth.

5 **At** first, in hope of profit, very easy the toil of the sea appeared:
I uttered a mistake. Because, a hundred jewels (hopes of union with the true beloved), this (great) deluge (full of dangers) is not worth.

6 **For** thee, that best that from the desirous ones thou cover thy face,
Because, the grief of an army, the joyousness of world seizing is not worth.

7 **Like** ***Hafiz***, strive in contentment; and let go the mean world:
Because two hundred " mans " of gold, one grain of the favour of the mean is not worth.

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد

1 **O heart!** the grief of love, again, thou sawest what it did,
When the heart-ravisher went; and with the beloved, fidelity observing, what it did.

2 **Alas!** what play (and calamities), that narcissus, the sorcerer, excited:
Alas! with men of sense (in making them senseless) that intoxicated (eye), what it did.

3 **From** the mercilessness of the beloved, my tears gained the colour of (ruddy) twilight:
In this work (of love), behold my comipassionless fortune what it did.

4 **In** the morning, from Laila's dwelling, lightning flashed:
Alas! with the harvest (of existence) of Majnun, heart-rent what it did.

5 **O Saki** (Murshid)! give me a cup of wine (that I may drink of divine know ledge; and, in His love, make myself non-existent). For the hidden writer (God)
None knoweth in the revolution of the compass, what he did.

6 **That** one (God) who expressed this azure vault (the sky) on the picture
In the screen of mysteries, evident it is not what he did.

7 **Into *Hafiz*'s** heart, the thought of love struck the fire of grief; and consumed it:
With the lover, behold ye the ancient Friend (God) what he did.

روشنی طلعت تو ماه ندارد

1 **The** luminosity of Thy face, the (resplendent) moon hath not:
In comparison with Thee, the glory of (common) grass, the (splendid) rose hath not.
2 **The** corner of thy eye-brow is my soul's dwelling:
More happy than this corner, the king hath not.
3 **With** Thy (mirror-like) face, my heart's smoke-let us see what it will do:
Thou knowest the mirror that power of (resisting) the (blight of the) sigh, it hath not.
4 **Behold** the boldness of the narcissus, that blossometh before thee:
Manners, one rent of eye (shameless) hath not.
5 **(O beloved!)** I have seen that eye of black heart that Thou hast,
A glance towards any friend, it hath not.
6 **O disciple** of the tavern! give me the heavy ritl:
The joy of a shaikh, that the cloister hath not.
7 **Devour** thy blood and sit silent. For that tender heart (of my beloved),
The power of (remedying), the complaint of the justice-seeker, hath not.
8 **Say**: " Go; and wash thy sleeve in liver-blood:
"Whoever, a path, in this threshold (of the tavern), hath not."
9 **Not** I alone, drew the length of Thy tress:
Who is there, who, the stain of this black tress, hath not.
10 **If** ***Hafiz*** worshipped Thee, censure not: O idol
The infidel to love, crime hath not.

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

1 **Wonderful** harmony and great melody, my minstrel of love hath:
Every picture of the hidden (divine knowledge) that he striketh, path to place hath.

2 **Void** of the wailing of lovers, be not the world:
For a note, pleasant of melody and joy-giving, it hath.

3 **Although** neither gold, nor force, hath our Pir, dreg-drinking,
Happily, a God sin-forgiving, error-covering, he hath.

4 **(O true beloved!)**, keep my heart great. For this sugar-worshipping fly (the heart),
Since Thy desirer it became, the pomp of the (auspicious) huma hath.

5 **Far** from justice it is not, if of his state inquireth
That King(the true beloved), who, in his neighborhood, a beggar (me) hath.

6 **To** the physicians, I showed my bloody tears. They said:
'Tis love's pain; and the remedy (for it),' the burning of the liver hath.

7 **The** tyranny of the glance, learn not. For, in love's order,
Every work, a reward; and every deed, a requital hath.

8 **That** idol of the young Christian, the wine-seller, well said: "
Enjoy the joy of that person's face, that purity, hath.

9 **O King!** ***Hafiz***, a sitter of thy court, reciteth the fatiha;
And, from thy tongue, the desire of a prayer hath.

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد

1 (**O true beloved!**) every one, who regardeth the people of fidelity (lovers of God),
Him, in every state, from calamity God preserveth.

2 **Save** in the Friend's presence, I utter not the tale of the Friend;
For the speech of the friend, the friend preserveth.

3 **O heart!** so live that, if thy foot slip (in fault),
With both hands in prayer, thee the angel may preserve.

4 **If** desire be thine that the (true) beloved should not (by severing asunder attachments to thee) break the covenant,
Keep (with respect) the end of the cord, so that (the covenant) He may preserve.

5 **O breeze!** If thou see my heart on that tress-tip,
By way of kindness, speak to it (the heart); that its own place it may preserve.

6 **When** I spake to him, saying:" Preserve my heart" how (well) he said:
"What ariseth from the slave's hand, God preserveth."

7 **My** head, and gold, and heart, and soul a ransom for that true beloved.
Who the right of society of love and of fidelity preserveth.

8 **Where** is the dust of Thy path, that (it) ***Hafiz***
In recollection of the work of the fragrant air of the wind, may preserve.

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

1 **Plant** the tree of friendship, that, to fruit, the heart's desire bringeth.
Up-pluck the bush of enmity, that countless troubles bringeth.

2 **When** thou art the guest of the tavern (of love), with profligates (holy travellers) be with respect.
For, O beloved, if thou be (only) a dreg-drinker, the intoxication, of wine-sickness (of the love for God), (even) this (dreg) bringeth.

3 **The** night of society (with beloved ones), reckon plunder. For, after our time,
The sphere many a revolution maketh; many a night (winter) and day (spring) bringeth.

4 **Laila**'s litter-keeper, in whose order is the moon's cradle,
O God! into his heart-cast (the wish) that, passing by (the abode of) Majnun, he may cause.

5 **O heart!** desire the spring season. If not, every year, this sward (the world)
A hundred beautiful roses, like the wild rose, and a thousand (birds) like the nightingale bringeth.

6 **Since**, with Thy tress, my wounded heart hath established a covenant, for God's sake,
Order Thy sweet ruby (lip) that to rest, its (the heart's) state, it may bring.

7 **In** this garden (the world), ***Hafiz***, gray of head, asketh God
That, by the marge of the stream, he may sit; and into his embrace, a cypress may bring.

حسن تو همیشه در فزون باد

1 **Ever** increasing, Thy beauty
All years, tulip-hued, Thy face be!
2 **In** my head, the image of Thy love,
Every day that is, increasing be.
3 **Every** cypress that, in the sward, cometh up (lofty and separate).
Before the (straight and erect) (alif) of Thy stature, bowed be!
4 **That** eye that is not bewitched by Thee,
Out of (from) the jewel of tears, (go; and) in a sea of blood be!
5 **For** heart-ravishing, Thy eye
In practising sorcery, sorcery-possessed be!
6 **Wherever** in grief (of love) for Thee, is a heart,
Without patience, or rest; and without quietude, let it be.
7 **The** stature of all the heart-ravishers of the world,
In service of Thy form, like the (curved) (nun) be.
8 **He** who in separation from Thee is not content,
Out of the circle of union with Thee, be.
9 **Thy** ruby lip that is the soul of ***Hafiz***,
From the lip of every mean and base one, far be.

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

1 **In** need of the physician's care, thy body be not.
Vexed by injury, thy tender existence be not!

2 **The** safety of all horizons (the whole world) is in thy safety.
By any accident, sorrowful thy person be not!

3 **(O perfect** murshid!) the beauty of the outward and of the inward is from the prosperity of thy well being:
Outwardly anguished, inwardly afflicted, thou be not!

4 **In** this sward, when autumn entereth upon plundering,
To the straight cypress of lofty stature, its path be not!

5 **In** that place where thy beauty beginneth splendour,
The power of reproach of the ill-seer and of the ill-approver be not!

6 **Every** one, who, with the evil eye, beholdeth thy moon-like face.
Save rue-casting on the fire of grief (for thee), his life be not.

7 **From** the sugar scattering utterance, of ***Hafiz*** seek recovery,
So that need of the remedy of rose-water and of candy, thine be not.

روز وصل دوستداران یاد باد

1 **The** day of union of friends remember:
Those times, remember, remember!

2 **From** the bitterness of grief (of separation from the beloved) my palate hath become (bitter) like poison:
The tumult of the drinking (of bumpers), of wine-drinkers remember!

3 **Although** free of recollection of me, are friends
Them, on my part a thousand times, remember!

4 **Entangled**, I am in this bond of calamity:
The endeavour of those upright ones remember!

5 **Although** in my eye, are a hundred streams
The Zinda-rud of gardeners remember!

6 **(Mystery**-keeper, none), after this, the mystery of ***Hafiz*** un-uttered remaineth:
Alas! the (passed) mystery-keepers remember!

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت

1 **Ever** intoxicated Keepeth me the waft of air of the tress curl of Thine.
Momently ruined maketh me the deceit of the eye of sorcery of Thine.

2 **O Lord!** after such patience, one can see a night
Whereon, we may kindle the candle of our eye in the prayer arch of the eye-brow of Thine.

3 **The** black tablet of vision, I hold dear for the sake
That to the soul, it is a book of the picture of the dark mole of Thine.

4 **If** Thou wish perpetually to adorn the world altogether
Tell the breeze that it should uplift awhile the veil from the face of Thine.

5 **And** if Thou wish to cast out from the world the custom of effacement:
(O true beloved!) scatter (Thy tress) that it may shed thousands of souls from every hair of Thine.

6 **Wretched**, I and the morning breeze; two heads, revolving without profit:
Intoxicated, I, from the sorcery of the eye of Thine; it, from the perfume of the tress of Thine.

7 **O excellent!** the spirit that ***Hafiz*** hath of this world and of the next world,
Naught cometh into his eye, save the dust of the head of the street of thine.

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت

1 **O (beloved)** hidden from (my) sight! to God, I entrust, thee.
(In pain of separation), thou consumedest my soul; yet with heart, friend I hold thee.

2 **So** long as I trail not the skirt of my shroud beneath the foot of the dust (of the grave),
Believe not, I will keep (my) hand from off the skirt of thee.

3 **Display** the prayer-arch of thy eyebrow. that, in the morning time,
(In excuse). I may bring forth my hand of prayer and bring it upon the neck of thee.

4 **If** it be necessary for me to go to Harut of Babil,
A hundred kinds of sorcery (learned from him) I will evoke to bring thee.

5 **O faithless** physician (the beloved)! I wish to die before thee:
Ask the sick; for I am in expectation of thee.

6 **(In** exceeding love for thee), I have, in my bosom, established a hundred streams (of tear) from my eye
In the hope that I may sow love's seed in the heart of thee.

7 **The** beloved spilled my blood; and released me from grief of separation,
Thank-profferer, I am for the dagger-working glance of thee.

8 **I** weep; and, from this tear, torrent raining, my hope
Is that love's seed, I may plant in the heart of thee.

9 **Of** thy grace,-give me access to thyself so that, with heart-consuming,
The jewel (the tear) of the eye, I may momently rain upon the feet of thee.

10 ***Hafiz*!** wine (love), and the mistress (the beloved), and profligacy (the fearless, careless state) are not (contrary to) thy way of life:
(Thus) wholly thou doest; and (since thou exceedest not) I pardon thee.

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت

1 **By** concord with darkish beauty, the world Thy beauty took.
Yes; by concord, the world one can took.
2 **The** revealing of the mysteries of the Khilvatis, the candle wished to make:
Thanks to God! that its tongue(the candle's wick), the heart's desire kindled.
3 **From** out of this (great) concealed fire (of mysteries and divine knowledge) that is in my chest,
(Only) a flame is the (great) sun that the sky, kindled
4 **The** rose (the Arif) wished to boast of the colour and the perfume of the friend (God):
In jealousy of it, its breath, in its mouth the breeze (of love) took.
5 **Rested** apart (from the world), I was like the compass:
At last, me, into the centre, like a point, Time took
6 **Desire** of the cup of wine consumed my harvest that day,
When, from the reflection of the Saki's cheek, fire kindled.
7 **To** the street of the magians (the abode of love and of divine knowledge), I wish to go, shaking my sleeve,
Of these calamities, that, the skirt of time's end took.
8 **Drink** wine. For, whoever, at the end of work, beheld the world,
From grief, came forth light; and, the heavy cup of wine, took.
9 **With** the blood of tulips, on the rose-leaf, they have written,
Saying: "(Red) wine like the ruddy Arghavan that one, who became mature, took."
10 ***Hafiz*** I like water, grace trickleth from thy verse:
On it, nice distinction, the envious one how took?

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

1 **A bulbul** had a rose-leaf, pleasant of hue in his beak;
And, on that leaf and pleasant food, bitter lamentation held.

2 **To** him, I said: "In the very time of union (with the beloved) wherefore is this lament and cry?"
He said: "In this work of lament, me the beloved's beauty held."

3 **If** the true beloved sate not with us beggars, room for complaint is none;
King, prosperous was He; shame of beggars, he held.

4 **Our** supplication and entreaty affect not the Friend possessed of beauty,
Happy he, who from beloved ones, the fortune of prosperity held.

5 **Arise** (from carelessness)! so that on the reed of that Painter (God), we may scatter our soul;
For, all this wonderful picture, in the revolution of His compass, he held.

6 **If** thou be a disciple of love's Path, defame not:
Pawned at the vintner's house, his religious garment Shaikh San'an held.

7 **Happy**, the time of that gentle Kalandar (Shaikh San'an) who, in the paths of wandering,
Mention of the rosary of the King (God), in the girdle of the Zunnar held.

8 **Below** the roof of the palace of that beloved of Huri-natures the eye of ***Hafiz***
The way of paradise, beneath which streams are flowing, held.

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

1 **Save** Thy threshold, my shelter in the world is none.
Save this door, my fortress-place is none.
2 **When** the enemy (Iblis, full of fraud, man-seducing) draweth the sword, we cast (away) the shield (in flight):
For save weeping and wailing, our sword is none:
3 **From** the tavern-street, why turn I away my face'?
For better than this, in the world, my way and path is none.
4 **If**, into the harvest of my life, Time cast fire (and consume it),
Say: " Consume (it); for, equal to a little blade of grass, in my opinion, it (life) is none."
5 **I** am the slave of the saucy eye of that straight stature,
From whose wine of pride, at any one, glance is none.
6 **Be** not in the pursuit of injury: do whatever (else) thou desirest:
For in our Shari'at save this, a sin is none.
7 **O King** of the dominion of beauty! go (impetuously) rein drawn:
For at the head of a street, is it not a justice-seeker is none?
8 **Thus** it is, that, in every direction, I behold the snare of the Path:
Save the shelter of His tress, my shelter is none.
9 **To** the (black) tress and the (dark) mole give not the treasure of the heart of ***Hafiz***;
For (to do) deeds like these, the power of every black one (the black tress and dark mole) is none.

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

1 **Love**'s path is a Path whereof the shore is none:
And there, unless they surrender their soul, remedy is none.
2 **Every** moment that to lore thou givest thy heart is a happy moment,
In the right work, need of praying to God to be directed aright is none.
3 **With** reason's prohibition (of wine), affright us not; ant bring wine:
In our Land, the work of the watchman (reason), work is none.
4 **Ask** thou thy own eye-" Who draweth us "?
O soul I the sin of fortune and the crime of the star is none.
5 **Him** (the true beloved), one can see with the pure eye like the (hardly visible) crescent moon:
The place of splendor of that moon-fragment; every eye is not.
6 **Reckon** as plunder the path of profligacy. For this track,
Like the path to the (hidden) treasure, evident to every one is not.
7 **In** no way, ***Hafiz***'s weeping affected thee
Astonishment (is) mine at that heart, which less hard than the (hard) stone is not.

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

1 **More** pleasant than the pleasure (the manifestations of glories of the Absolute One, God) and the enjoyment of the garden and the spring (the world, adorned with trees and flowers) is what?
Where is the Saki (the Murshid)? Say: "The cause of our waiting is what?"

2 **Every** pleasant moment that appeareth, reckon plunder;
Delay is to none. For the end of work is what?

3 **The** fetter of life is bound by a single hair: keep sense:
Be thy own grief-devourer. Time's grief is what?

4 **The** meaning of the Water-of-Life and the garden of Iram (Paradise),
Save the bank of the rivulet and the wine (of love, the cause of eternal life) pleasant-tasting is what?

5 **The** austere one (the Abid, or the Zahid) and the intoxicated one (the profligate) both are of one family:
To whose glance, shall we give our heart? choice is what?

6 **The** secret within the screen, what knoweth the silent sky?
O pretender (philosopher)! thy contention with the screen-holder (the revolving sky) is what?

7 **If** the esteeming rightly (in pardon) the forgetfulness and the negligence of the slave be not His; (and every one hath a stage for minute inquiry),
The meaning of the Omnipotent's pardon and mercy is what?

8 **The** Zahid desired the wine of Kausar; and ***Hafiz***, the cup (of love):
Let us see between these two, the choice of the Omnipotent is what?

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست

1 **(Together are)**, the head of our desire, and the threshold of the Mighty Friend (God):
For, whatever (of good, or of bad) passeth over our head is his will.
2 **My** Friend's equal, I have not seen; although of the (gleaming) moon and of the shining sun,
The mirrors opposite to the Friend's face I placed.
3 **Of** our straitened heart, giveth the breeze what news,
That, like the folding of the leaves of the rose bud, tightly folded it (the heart) is.
4 **Not** alone, am I a wine-drinker (a lover) of this cloister, profligate consuming (the wine tavern, the stage of love):
O many a (great) head in this workshop is (only) the dust of the pitcher!
5 **Verily**, Thou combedest Thy tress, ambergris-scattering,
Since that the breeze became like civet; and the dust, beperfumed with ambergris.
6 **The** sprinkling of Thy face (be), every rose-leaf that is in the sward:
The ransom of Thy lofty form (be), every cypress that is on the river-bank.
7 **In** the description of His Love, (even) the tongue of speech is dumb:
What room for the (feeble) reed, split of tongue, folly uttering?
8 **(Of happy omen)**, Thy face came into my heart: my desire I shall gain:
For, after the happy omen, is the happy state.
9 **Not**, at this time, is ***Hafiz***'s heart in the fire of search (of love):
For, in Eternity without beginning, it was the possessor of the mark (of love), like the self-growing wild tulip (of Shiraz).

دل سراپردهٔ محبّت اوست

1 **The** heart is the chamber (comprehender) of love of his:
The eye is the mirror-holder (displayer) of the form of his.
2 **I**, who incline not to the two worlds (this and the next),
My neck is beneath the burden of favour of his.
3 **(O zahid!)** thou and the Tuba tree; and we and the form of the (true) beloved;
Every one's thought is to the limit of ambition of his.
4 **If** I be soiled of skirt, what loss '?
For the whole world is the evidence of the innocence of his.
5 **I**, who am in that holy place, where the breeze
Is the screen-holder (door-keeper) of the fold of the dignity of his,
6 **Without** His image, be not the vision of thy eye:
For the reason that this corner (of the eye) is the special chamber of his.
7 **Every** new rose (seeker) that became sward-adorner
Is the mark of the colour and the perfume of his.
8 **Passed** the time of Majnun (the distraught lover); and our turn it is:
Every one, a space of five days is the term of his.
9 **The** realm of being a lover (of God); and the corner of joy,
All I have is from the favour of the fortune of
10 **If** I and my heart become ransom (for the beloved) what fear '?
The object in view is the safety of his.
11 **Regard** not his Hafiz's external poverty. For Hafiz's
Heart is the treasury of the love of

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

1 **At** this time (full of iniquity), a friend, who is free from defect (of insincerity, and in whose society is joy),
Is the goblet of pure wine (the glorious Kuran (from whose companionship, one can momently snatch delight), and the song-book (Divine knowledge, whose reading perpetually is full of pleasure).

2 **Go** alone (free from all attachments); for the highway of safety (love) is narrow (full of thorns and of stones):
Seize (quickly) the cup (love's attraction); for dear life is without exchange (returneth not; and permitteth not the traveller to make good the omission of the past).

3 **In** the world, not I alone am distressed from being without work
From learning without doing, is the grief of the learned.

4 **In** this thoroughfare full of tumult, to reason's eye,
The world and the world's work is without permanency and without place

5 **Seize** the tress of the one of moon face (the true beloved), and utter not the tale;
For fortune and misfortune are the effects of Venus and of Saturn.

6 **Great** hope of union with thee, bad my heart.
Rut, on life's path, death is hope's robber.

7 **At** no time, will they find him sensible:
For this reason, that ***Hafiz*** is intoxicated with the cup of eternity without beginning.

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است

1 **The** court of the garden (the world) is joy-giving (producing manifestations of Love's glories); and the society of friends (the soul and the body that intervene between the seeker and the Sought), pleasant;
Pleasant, be the time of the rose (the Murshid), whereby the time of wine drinkers (lovers of God) is pleasant.
2 **From** the morning breeze, momently our soul's perfume is pleasant.
Yes, yes. The perfume of desire-possessing spirits is pleasant.
3 **The rose** (the Murshid), veil unlifted prepared to depart (to the next world):
O Bulbul (holy Traveler)! bewail; for the plaint of heart-wounded ones is pleasant.
4 **To** the night-singing bird, be the good news that, in Love's path,
To the friend(God), the vigilantone, weeping at night (for sin;) is pleasant.
5 **In** the world's market, is no happy-heartiness. If there be,
The way of profligacy and of happy-being of hypocrites is pleasant.
6 **From** the tongue of the Lily, came to my ear this noble speech,
"In the old cloister (this world), the work of those light of burden is pleasant."
7 ***Hafiz*!** Abandoning the world is the path of happy-heartiness:
So long as thou thinkest not that the circumstance of World-Possessors (Kings) is Pleasant.

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است

1 **Though** wine(love) is joy exciting! and the breeze (the Murshid) rose-enslaving,
(Openly) drink not wine (of love) to the sound of the harp (the holy travellerss utterances of love's mysteries). For hold the Muhtasib (the law of Muhazmad) is.

2 **If** to thy grasp fall a flagon (ecstasy and rapture) and a Companion (the true beloved),
Drink with reason; for the season, fraught with calamity is.

3 **(O holy Travellerl)** Conceal the cup (of thy existence) in the sleeve of the tattered garment (of the tr);
For, like the wine-flagon's (ruddy) eye, time is blood-shedding.

4 **With** the colour of wine (some of the mysteries and stages of love), we cleanse the religious garments (the existence of the holy traveller) with (penitential) tears:
For, the season of austerity, and the time of piety it is.

5 **From** the revolution of the inverted sphere, seek no sweet pleasure.
For all mixed with dregs the pure (substance) of this head of the wine jar is.

6 **Tbe** up-lifted sky! Is it not the sieve blood.splattering,
Whose scattering, the head of Kisra ant the crown of Parvlz is?

7 **O Hafiz** I (with-thy sweet verse), thou hast captivated 'Irak and Fars.
Come. For the turn (of capture) of Baghdad, and the time of Tabriz is.

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

1 **Come!** For most unstable is the foundation of the Palace of Hope (the body, relying for permanency on external worship):
Bring the cup (of God's love); for the foundation of Life (of the soul) is (swiftly departing) on the (swift) wind.

2 **Beneath** the azure vault, I am that slave of resolution, who
Is free from whatever taketh colour of attachment.

3 **What** shall I tell thee ? Last night, in the wine-tavern (the stage of Truth), completely intoxicated,
Me, Jibr'a,il of the invisible world gave tidings how glad,

4 **Saying**: "O Falcon of lofty vision, sitting on the Sidra tree (of lofty degree)
"Not thy nest, is this corner (of the world) full of woe.

5 "**From** highest Heaven's pinnacle, they utter a cry for thee:
"In this snare-place (the World), I know not what (Fortune) hath befallen thee" (that with it, thou art fascinated)."

6 **Counsel**, I proffer thee: take it to mind; bring it into action:
For, from the Pir of Tarikat (the Path), I recollect this matter.

7 **Suffer** not grief for the World; take not my counsel from thy mind:
For, from a wayfarer, I recollect this sweet saying:

8 "**Give** contentment to that (God) given; unloose the frown from thy forehead:
"For, the door of choice is not open to me and thee."

9 **From** the world of unstable nature, seek not uprightness of covenant:
For, this old woman is the bride of a thousand Lovers.

10 **In** the smile of the rose, is no trace of the covenant of fidelity:
O Bulbul-lover; bewail; for it is the place of wail.

11 **O languid** verse! wherefore bearest thou envy towards ***Hafiz***?
God-given, are the acceptance of the heart; and the grace of speech.

روان منظر چشم من آشیانهٔ تست

1 **(O true beloved!)** the chamber of vision of my eye is the dwelling of thine:
Show courtesy, and alight, for this house is the House of Thine.

2 **By** the grace of mole and of down (Thy creations), Thou scratchedest the heart of Arifs (lovers of God):
Wondrous, are the subtleties beneath the snare of the grain (the down of the mole) of Thine.

3 **O bulbul** (the perfect murshid)! glad of heart be, in union with the rose (the true beloved);
For, in the sward (the world), the amorous warbling (the melody of utterance of divine truths) all is Thine.

4 **To** thy (ruby) lip (the stream of divine grace), entrust the remedy for our feeble (resourceless) heart:
For exhilarating is the ruby-medicine (the talk of the perfect murshid), in the treasury (of liberality) of Thine.

5 **In** body, unworthy of Thy service am I;
But my soul, its essence is the dust of the threshold of Thine.

6 **Not** that one am I-to give my heart's coin to every impudent one:
(Closed) is the treasure door with the seal of Thine, and the mark of Thine.

7 **O horseman**, excellent of work (murshid)! what a magician indeed thou art,
That an impetuous steed (Shaitan; or imperious lust), like the (ever-revolving) sky, is obedient to the whip (of command) of Thine.

8 **My** place, what ? When (even) the sky, the juggler, staggereth
At the sorceries that are in the store-house of pastime of Thine.

9 **Now**, the melody of Thy assembly bringeth the sky to dancing;
For, the verse of ***Hafiz***, sweet of speech, is the melody of Thine.

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است

1 **To** him that hath chosen solitude, of the spectacle is what need?
When the street of the beloved is (at hand), of the desert is what need?.
2 **O Soul!** By the need of God that is thine,
At last, a moment, ask, saying: " Ours is what need"? "
3 **O Sovereign** of beauty! (by the need of Thee that is mine). For God's sake, I consumed.
At last ask, saying: The beggar's, is what need?
4 **We** are the Lords of need, and (ours) is no tongue to question:
In the presence of the Merciful One (God), petitioning is what need?
5 **If** intention be Thine against our life, there is no need of pretence:
When the chattels are Thine, of plunder, is what need?
6 **The** cup, world-displaying is the luminous mind of the Friend (God):
Then, of he revealing of my own necessity is what need?
7 **Past** is that time when I used to bear the burden of favour of the Sailor (the Murshid):
When the jewel (of divine knowledge) appeared, of the Ocean (of Love) is what need?
8 **O pretender!** go: I have naught with thee:
Dear friends are present. Of enemies is what need?
9 **O beggar-lover!** when the soul-giving lip of the beloved
Knoweth thee, petitioning for an allowance is what need?
10 ***Hafiz*!** End thy verse: for skill itself becometh clear:
Disputation and contention with the pretender is what need

زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست

1 **(The beloved)**, tress dishevelled; sweat expressed; lip laughing; intoxicated;
Garment rent; song-singing; goblet in His hand;
2 **Eye**, contest-seeking; lip lamenting
Came, at midnight, last night, to my pillow; (and there) sate.
3 **To** my ear, He brought His head; (and), in a low soft voice,
Said: "O my distraught Lover! sleep is thine" (sleep bath overcome thee).
4 **That** Arif (Lover), to whom they give wine like this, night-watching
Is infidel to love, if he be not wine-worshipper.
5 **O Zahid!** go: seize not a small matter against the drinkers of wine-dregs:
For, save this gift (of dregs), naught did they give us on the day of Alast.
6 **Of** whatever, He (God) poured into our cup, we have drunk (good or bad);
Whether it be of the wine of Paradise, or of the cup of intoxication.
7 **The** laughter (mantling foam) of the cup of wine; and the knot-seizing tress of the beloved
O many a repentance, hath it shattered like the repentance of ***Hafiz***.

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

1 **O Saki** (Murshid)! be the coming of the 'id (time of love's manifestations) auspicious to thee:
And these promises (that at the beginning of the mystic state) thou madest, let them not go from thy memory.

2 **In** astonishment, I am that, at this period of time of separation.
Thou tookest up thy heart from the companions (lovers of God): and he (the lover) gave thee his heart.

3 **Cause** the attendance of the daughter of the vine (wine) to reach (to the true beloved). Say: (From the bond of repute, and of name, of outward worshipping, of solitariness and of moroseness) come out:
For the breath of resolution of us(lovers)hath made thee free of the bond.

4 **In** the foot of thy (happy) arrival, is the joy of the people of the assembly
Griefs place be every heart that joy wisheth thee not!

5 **Thanks** to God that from this autumnal wind, no injury received
Thy garden of the jessamine, of the cypress, of the rose, and of the box-tree.

6 **Far**, the evil eye! For, from that separation, happily brought back
Thee, renowned fortune and mother-born luck.

7 ***Hafiz*!** From the hand, surrender not association with this Ark of Nub (the perfect Murshid):
If not, thy foundation the deluge of vicissitudes (of the world) will take.

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

1 **From** the fire (of love) of my heart, my chest in grief for the beloved consumed.
In this house (of the heart), was (such) a fire, that the house consumed.

2 **From** the farness of the Heart-Ravisher, my body melted (waned):
From Love's fire for the beloved's face, my soul consumed.

3 **Behold** the heart's burning! For, from the great fire of my tears, the candle's heart (wick).
Last night, from Love's desire, like the moth, consumed.

4 **Strange** it is not that the Friends are heart-consuming (for me):
When out of myself (distraught), I went, (even) the stranger's heart consumed.

5 **The** water of the tavern took my religious garment of austerity:
My house of reason, the fire of the tavern consumed.

6 **As** the cup of my heart broke from the repentance that I made,
(So) my liver, like a wine flagon, without wine and the tavern, consumed.

7 **O Admonisher!** make little talk; come back (and be not my Prohibitor of love's Path). For, the man of my eye
Plucked, from off my head, the religious garment (of modesty): and, in thanks (for the acquisition of love), consumed.

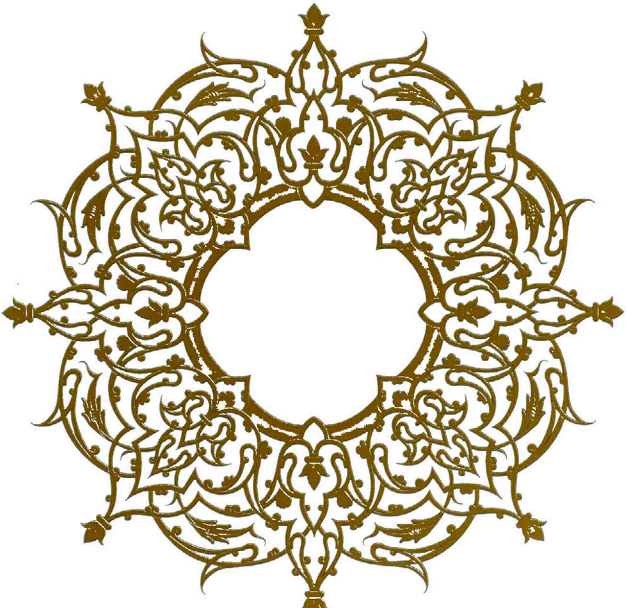
8 ***Hafiz*!** Abandon idle talk (of outward worshippers); and, awhile, drink wine (of love):
For (by reason of such profitless talk), last night, we slept not; and, with this idle talk, the candle (of my life) consumed.

ساقیا برخیز و در ده جام را

1 **O Saki!** arise; and give the cup:
Strew dust on the head of the grief of time.
2 **In** my palm, place the cup of wine so that, from my breast,
I may pluck off this patched garment of blue colour.
3 **Although** in the opinion of the wise, ill-fame is ours,
Not name nor fame, do we desire.
4 **Give** wine ! with this wind of pride, how long
Dust on the head of useless desire?
5 **The** smoke of the sigh of my burning heart
Consumed these immature ones.
6 **Of** the secret of my distraught heart,. a friend,
Among high and low, none, I see.
7 **Glad** is my heart with a heart's ease,
Who, from my heart , once took ease.
8 **At** the cypress in the sward, again looketh not
That one, who beheld that cypress of silvern limb.
9 ***Hafiz*!** day and night, be patient, in adversity:
So that, in the end, thou mayst, one day, again the desire.

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

1 **Ho**! O Saki, pass around and offer the bowl (of love for God):
For love at first appeared easy, but difficulties have occurred.
2 **By** reason of the perfume of the musk-pod, that, at then end, the breeze displayeth from that fore-lock,
From the twist of its musky curl, what blood befell the hearts!
3 **In** the stage of the beloved, mine what ease and pleasure, when momently,
The bell giveth voice, saying: "Bind ye up the chattels of existence!"
4 **With** wine, becolour the prayer-mat if the Pir of the magians bid thee;
For of the way and usage of the stages not without knowledge is the holy traveller
5 **The** dark night, and the fear of the wave and the whirlpool so fearful
The light-burdened ones of the shore, how know they our state?
6 **By** following my own fancy, me to ill fame all my work brought:
Secret, how remaineth that great mystery whereof assemblies speak?
7 ***Hafiz*!** if thou desire the presence from Him be not absent:
When Thou visitest Thy beloved, abandon the world; and let it go.



McGill University
Montreal-Canada

University of Tehran
Tehran-Iran

The Lyric Love Poems

of

Hafez

Based on the edition by

M. Qazvini and Q. Ghani

With an article by

M. Mortazavi

and

an English translation by

Henry Wilber Force Clark

Compiled by

M. A. Mansoori

Tehran 2011

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No.34

Under the Supervision

of

M.Mohaghegh

Tehran 2011

In the Name of God

To Commemorate the 42nd Anniversary of
the Establishment of
The Institute of Islamic Studies
University of Tehran - McGill University
On January 4,1969

McGill University
Montreal-Canada

University of Tehran
Tehran-Iran

The Lyric Love Poems of

Hafez

Based on the edition by
M. Qazvini and Q. Ghani

With an article by
M. Mortazavi

and
an English translation by
Henry Wilber Force Clark

Compiled by
M. A. Mansoori

Tehran 2011